

برگزیده‌ی بهترین داستان‌ها از زبدۀ ترین نویسنده‌گان جهان

۱

تُركىف

فاست

شاپور رزم آزمایش
فریدون بدره‌ای

ترجمه‌ی



سازمان مطبوعاتی مرجان

روشنیه

بر گزیده بی بهترین داستانها از زبده ترین نویسنده گان جهان

داستان فاوست ، شاهکار جاویدان ایوان تور گیفت
از رشته مرموزی که انسان را به کودکش بیو نمیدهد بخت میکند .
مادام التسو موجود عجیبی است ، حالت با بر جا و خود
رأی و تودارش در انسان تأثیر فراوان میکند ، او از هر آنچه میتواند
تخیل را قدرت پخشند نفرت دارد ، و از اینجهت خواندن داستان
های تخیلی را بر دخترش و را قدغن کرده است :
ورانیکلا یونا ، مادرش رامیسرسته و کور کورانه ازاو
اطاعت میکند ، وی حتی پس از مرگ مادرش نیز ، یک رمان ساده ،
یک قطعه شعر ، هیچ اثر تخیلی را نمیخواند .

اما ،

اما جوانی که در ایام دوشیزگی ویرا خواستکاری
کرده است ، بنای کاه در زندگیش پیدا میشود و فاوست شاهکار
جاویدان گروته ، تخیلی ترین و عمیق ترین افسانه ای جهان را
برای او میخواند ، و آنکاه ، آنچه را که مادام التسو ، بخاطر
آن ، دخترش را از خواندن چنین آثاری بر حذر داشته است ،
می خواهد اتفاق افتد .
ولی ، روح مادام التسو دخترش را از لغزش باز
میدارد



بها :	با کاغذ معمولی و جلد شومیز ۳۰ ریال
	با کاغذ اعلا و جلد زرکوب ۶۰ ریال

از مجموعه‌ی برگزیده‌ی بهترین داستانها از
فبده ترین نویسنده‌گان چهان

روایتیه

فاست

داستانی در نه مکتوب

بانضمام

لوکریا

شاهکار

توگرنیف

ترجمه‌ی: شاپور رزم آزاد
فریدون بدره‌ای



سازمان مطبوعاتی مرجان

النشارات سازمان مطبوعاتی مرجان

شکست سکوت: مجموعه‌ی نظم و نثر از کارو-با کاغذ اعلا و جلد
شومیزی ۶۰ ریال با کاغذ اعلا و جلد زرکوب ۸۰ ریال
نهنگ سفید (هوبی دیک): اثر هرمان ملویل-ترجمه‌ی علی اصغر
محمدزاده با کاغذ کتاب و جلد شومیزی ۴۰ ریال با کاغذ اعلا و جلد
زرکوب ۷۰ ریال

ده نفر قزلباش: شاهکار ادبیات معاصر بقلم سحاب استاد حسین
مسرور (سخنیار) جلد اول با کاغذ کتاب و جلد زرکوب ۱۰۰ ریال
با کاغذ اعلا و جلد زرکوب ۱۲۰ ریال
فاوست: شاهکار تور کینف-ترجمه‌ی رزم آزمایش بدره‌ای با کاغذ
کتاب و جلد شومیز ۳۰ ریال با کاغذ اعلا و جلد زرکوب ۶۰ ریال

زیرچاپ

خداحافظ!: از بالزاك- ترجمه‌ی فریدون بدره‌ای
ترانه‌های یینوایان: شاهکار کاگاو- ترجمه‌ی فریدون سالکی
اشعه‌ی مرک: اثر آلفونس مولیان- اقتباس ا. صدارت
زمین خوب: شاهکار خانم پیرلس- باک- ترجمه‌ی ف. ب. لرستانی



با کاغذ معمولی و جلد شومیز ۳۰ ریال
با کاغذ اعلا و جلد زرکوب ۶۰ ریال

بهای:

فاوست

FAUST

داستانی در نه مکتوب

با ذم

لوگریا

شاهکار

ایوان تورگنیف

IVAN TURGENEV

ترجمه: شاپور رزم آزما
فریدون بدره‌ای



از انتشارات سارمان مطبوعاتی مرجان

تهران

حق‌چاپ محفوظ و مخصوص سازمان مطبوعاتی مرجان است

چاپ اخترشمال

هدیه کی مرجان

۱

از مجموعه‌ی :

برآزیده‌ی بیهودین داستانها از زبده‌ترین نویسنندگان جهان

تقدیر به پُشتم

تورگینف

ایوان سرگیویچ تورگینف IvanSergievich Turgenev یکی از بزرگترین نویسندهای قرن نوزدهم روسیه بشمار است. مکتب رئالیست در داستان نویسی روسی که بوسیله‌ی پوشکین شروع شده بود، با کارهای تورگینف نضع گرفت و سپس بوسیله‌ی نویسنده‌گان بزرگ دیگر با واج قدرت خود رسید.

شهرت اولیه‌ی تورگینف بوسیله‌ی یک سلسله داستان کوتاه بود که بنام «بادداشت‌های یکنفر شکارچی» در مجله‌ی «سورمنیک» نوشت. این داستانها که درباره‌ی زندگی

روستایی دهقانان روس بود ، چنان بخوبی نگاشته شده ورنگ
واقعی و محلی خود را حفظ کرده بود ، که آنها را شاهکارهای
تور گینف می شمردند، «بلینسکی» منتقد معروف روسی، هنگامی-
که یکی از این سلسله داستانهای خواندن تور گینف تبریک گفت
و اورا نویسنده‌ای بزرگ خواند . بعضی از این داستان‌های
کوتاه، جزو شاهکارهای ادبیات جهان محسوب است ؟ از آنجمله
داستان «آواز خوانان» و «لو کریا» را باید نام برد.

پس از آن، تور گینف، دست با انتشار یک مسلسله کتاب
ژد که همگی از کارهای بزرگ او محسوبند و در اغلب آنها
نزاع بین کهنه و نو، گذشته و آینده و سرگردانی نسل حاضر
بیش می خورد ، نماینده‌ی این دسته از کتب وی «پسران و
فرزندان»، «رودن»، «آدم زیادی» و «آشیانه‌ی اشراف» است.
از آناردیگر تور گینف : «دود» (۱۸۶۷) («خاک بکر»
(۱۸۷۶) «آسیه»، «سیلا بهای بهاری»، «نخستین عشق» ،
«فاوست» وغیره را میتوان نام برد ،
تور گینف پیشتر عمر خود را در خارج از کشور ، واغلب
در فرانسه می گذرانید و جز برای انتشار کتبش و یا سرکشی
باملاکش بروسیه نمی‌آمد . وی تا آخر عمر، بر اثر عشقی که به یک
خواننده‌ی او پرا «ویاروت» پیدا کرده بود مجرداً ندوسرانجام
بسال ۱۸۸۳ بمرض قلب در گذشت. جنازه‌ی او را بروسیه حمل
کردند و با تشییقات خاصی که شایسته‌ی مقام ارجمندوی بود
بخاک سپردند .

فاؤست

فاوست Faust افسانه‌ی مرد بست که در طلب قدرت و فزونی، روح خویش را بشیطان می‌فروشد. این افسانه که نگارش آن از قرون وسطی است، در قرن شانزدهم بازندگی مرد جادو گری بنامد که فاستوس عینیت یافته است.

«کریستوف فرمارلو» نمایشنامه نویس انگلیسی و «گونه» شاعر آلمانی، هر یک بنحوی از این داستان تأثیر برداشته، و آنرا بر شته‌ی تحریر درآورده اند.

«مارلو» که ترجمه‌ی انگلیسی افسانه‌ی مذکور در فوق را که از روی کتاب Volksbuch چاپ فرانکفورت (۱۵۸۷) به عمل آمده‌خوانده بود نمایشنامه‌ی خود را در سال ۱۵۸۸ نوشت که در ۶۰۴ منتشر شد. تحریف اساسی که افسانه‌ی

مذکور در ذیردست شاعر انگلیسی یافته است ، علاوه بر زیاده و نقصان‌ها ، اینست که شخصیت فاوست از یک جادوگر ساده بمردم که تشنی علم ، وقدرت عام است و می‌خواهد بزرگترین امپراتور جهان بشود ، ترقی داده شده است .

اما «فاوست و ته» هم از لحاظ بایان کار قهرمان وهم از لجا ظادر اک شخصیت فاوست ، با اثر مارلو ، فرق فاحشی دارد . فاوست گوته دارای دو قسم است : قسمت اول ، که با دیباچه ای در باره‌ی آفرینش و عرش ملکوت و گفتگوی ابلیس و خداوند در باره‌ی آزماییدن فاوست شروع می‌شود ، پس از یک سلسه وقایع بمرک «هارگریت» و ندامت «فاوست» بایان می‌پندارد .

قسمت دوم داستان ، تا اندازه‌ای مبهم است و سمبل‌های آنرا بدرستی نمی‌توان توجیه کرد ، در واقع ، این قسم نیز خود دو بخش است ، بخش اول که با احضار هلن مظہر زیبائی یونان قدیم از دنیای اموات شروع می‌شود ، مبحثی کاملاً جدا است ، و بخش دوم که می‌توان آنرا دنباله‌ی سرگذشت فاوست به حساب آورد ، با پاکدامنی فاوست و خدمت کردن او بخلق و امور خیر شروع و سرانجام با کورشدن و مرگش بایان می‌پندارد .

به حال ، این اثر جاودانی درادیات و مردم جهان تأثیر فراوان داشته است ، و مخصوصاً در روسیه‌ی قرن هیجدهم و نوزدهم اثری فوق العاده بخشیده . تورگینف داستان خود را در این مورد برشته‌ی تحریر در آورده و نفوذ عجیب این کتاب را در روحیات زن‌جوان شوهرداری ، بخوبی تجسم بخشیده است .

فاؤست

FAUST

داستانی در نه مکتوب

ترجمه‌ی : رزم آزما

ڈاہھی اول

اڑ : پاول الکساندر ویچ ب

ب

سیہون نیکلایوویچ و

« دھکدھی م ۶۷وئن ۱۸۵۰ »

دوست عزیزم ، سه روز است که اینجا رسیده ام و همانطور که قول داده بودم در نامه نوشتن کوتاهی ، نکرده ام بارانی که از صبح میبارد از خارج شدن جلو گیری میکند ؛ و انگری میخواستم با تو کمی صحبت کنم . بخانه قدمی ام که نه سال پیش آن را ترک کرده بودم ، باز کشته ام ؟ روی این اصل هر گاه راجع بآن فکر میکنم ، هراسی بمن دست میدهد .

در حقیقت ، خود من هم دیگر همان شخص نیستم و کاملاً تغییر کرده ام . آیا تو آن آینه سنگی کوچک را که درساون قرار داشت بیاد میآوری ؟

چون خیال میکردم بمادر بزرگم تعلق دارد، اغلب بمن میگفتی : آیا
جه چیزهایی را این آینه در قرن گذشته دیده است ؟
موقعیکه رسیدم، بسرا غ آینه رفتم. نمیدانی هنگامیکه خودرا
دیدم که آنقدر پرشده‌ام، چه هیجانی بمن دستداد ! از طرفی، من تنها
کسی نیستم که گردپیری بر سر و رویش نشسته باشد. مسکن حقیرانه‌ام
که موقع عزیمت کاملاً قدیمی بنظر میرسید، اکنون بیدترین وضع
خرابی افتاده است. من میترسم که روزی بکلی خراب شود و با خاک
یکسان گردد.

آن خدمتکار، «واسیلیونای» خوب من (توحتماً خودش و مر باهایش
را ازیاد نبرده‌ای). کاملاً خمیده و شکسته شده است، تاهرادید، از حال
رفت؛ توانست اشکی بریزد و نه فریادی بکشد. با ناله‌ها و سرفه‌های
خفه و حر کات لرزان دست بخود آمد. ترتی (۱) پیر را روزگار کمتر ضعیف
کرده است، او چون گذشته خود را است نگه میدارد و با قدمهای بزرگ برآه
رفتن خود ادامه میدهد. او هنوز شلوار نانکنی و کفشهای چرم بزش
را که صداو شکل قدیمی اش آنقدر ترا نازاحت میکرد، ترک نگفته است.
اما، خدای من، چقدر اکنون چینهای شلوارش بدور پاهای لاغر ش
زیاده شده و موهایش سفید گشته است، صورت پرجین و جروکش از
هشت بسته‌ای بزرگتر نیست وقتی که او دهانش را برای حرف زدن
باز کرد، آهنگ صدایش در عین حال هم مرامسرور و هم متأثر ساخت؛
او اصلاً دندان ندارد و از کلمات او فقط صدای سوتی بسکوش
میرسد.

بر عکس، باغ خیلی باشکوه شده است، «اقا قیاوپیچکها» (اگر تو آنرا فراموش نکرده باشی، ما هر دورا باهم کاشتیم). اکنون نهالهای قشنگی شده‌اند؛ همچنین درختهای «قان» و «افرا» بزرگ‌گشته و خیابان‌بای آجری باغ‌تماشایی شده‌اند. در زیر طاقهای سبز تیره فام، از بوهای خوش سرمهست می‌شوم و هنگامی که چشم‌بنفش و نگاره‌ای که خورشید از لابالی درختان روی زمین سیاه رنگ رسم می‌کند می‌باشد، در خود یک نوع شادمانی حس می‌کنم، قدو بالای بلوط محبوبم بلند شده است. دیروز، بیش از یک ساعت میان روز، روی نیمکتی که سایه‌ی او بر آن افتاده بود نشستم. هن خود را در آن میان منفعل میدیدم. اطرافم، هزاران گل، گلستان بزرگی را تشکیل می‌دادند؛ و روشنی طلارنگی، یک نوع جلاهی بسایه می‌بخشید.

میدانی که چقدر من آواز پرنده‌گان را می‌برستم! قریب‌اصل‌اسر داده بودند و مرغ‌انجیر، چون نای، ترانه‌میسر و دودره‌مان حال مرغ ققهه، خنده‌ی شادی بخشش را سرمیداد؛ انگار سارها با آهنگ تیزشان خشمگین بودند. فاختهه بانگ رسای خود را پیر و از در آوردۀ بود وزاغ آن را با فریادهای دیوانه واری پاسخ می‌گفت. من گوش میدادم؛ آن صداهارا گوش میدادم که در درونم تبدیل با آهنگ خوش‌لطیفی می‌شود جرأت نمی‌کردم تکان بخورم و دلم از ضعف خوش‌باشد و رخوت آوری پر می‌شد.

اما، تنها باغ نیست که رشد کرده است. در هر قدم بچوانه‌ای ورزیده‌ای بر می‌خورم که اصلاً آنها را نمی‌شناسم؛ زیرا نه سال پیش که اینها را ترک کرده بودم، بچه‌هایی بیشتر نبودند. تو باشکال می‌توانی تیموشا(۱) ای

محبوبت را که آنقدر از قیافه‌اش ناراحت بودی، بشناسی.
من او را بتازگی دیده‌ام: جوان زورمندو چهارشانه‌ای شده‌است.
یک هر کول فارنز (۱) بتمام معنی! چندی است باو علاقه پیدا کرده‌ام،
زیرا خدمتکار قدیمی‌ام، مخصوصاً بمنحالی کرده‌است که از اقامات در
مرکز استفاده برده است.

هیچ‌کدام از سکه‌ایم را دیگر نیافته‌ام با این‌که «نفکا»‌ی (۲) بیچاره‌ام
از مابقی، بی‌شتر عمر کرده بود، ولی او هم‌چون «آرگوس» (۳) در انتظار
من نماند و سر نوشت نخواست که این حیوان شجاع، یکبار دیگر قبل از
هر ک، مرا با چشم‌مان تارش بینند، اما «شافکای» (۴) پیر هنوز زنده‌می‌باشد
و صدایش همان‌طور زنگ‌دار است و یکی از انگشت‌هایش که قبل از حرکتم
شکافته شده بود، هنوز پاره است.

من در اتاق قدیمی تو مستقر شده‌ام. وقتی که نور خورشید آن
را روشن می‌کند، همسه‌ها در آن لول میزند؛ ولیکن بوی مخصوص
خانه‌های قدیمی، در اینجا کمتر از سایر اتاقها مشام را آزار می‌دهد.
عجبی‌این که، این بوی تند و هریچ، بشدت در تخلیل من تأثیر هیکند و
ابداً برایم ناخوشایند نمی‌باشد و بالعکس، مرا در ضعف شیرین و
اندوهباری فرمی‌برد که آنرا نمیتوانم توصیف کنم.

هنهم مثل تو. اشکافهای قدیمی که مس کوب شده و صندلی‌های که
پشتی‌بیضی و پاهای قوسی دارند و چلپچراهای بلور و تمام تزیینات اجدادم
را دوست دارم. معذالک مدت زیادی نمیتوانم این منظره را تحمل کنم،
زیرا یکنوع اندوه آمیخته با دلواهی مرا فرا می‌گیرد.

اتفاق خیلی بسادگی زینت شده است. در آن، گنجه‌ی دراز و باریکی گذاشته‌ام که قفسه‌های از بلور جات سبز و آبی پر شده است. تصویر ذهنی که تواورا «مانون لسکو» (۱) میخواندی، در قاب سیاهی بدیوار آویزان کرده‌ام. رنگش کمی قهوه‌ای شده است؛ اما همان مخلوط مطبوع ظرافت و حساسیت و آن‌لبخندی که در عین حال بیغم و بیقید است، بازهم بچشم میخورد. در دست کوچک و انگشت‌های دوکی شکلش، گل سرخ پرپر شده‌ای دیده میشود.

پرده‌های جلوی پنجره‌ها که سابقاً سفید بودند؛ اینک بر اثر تابش خورشید زرد شده‌اند، نقاشیهایی که حوادث داستان «منزوی» اثر «م. دارلینکو» (۲) را نشان میدهد، هنوز بدل نشاط می‌بخشد...

من دوح خود را آراحتم از موقع ورودم حس میکنم. هیچ تفریحی مرا سرگرم نمی‌کند و بسوی هیچکس جلب نمیشوم و چیزی که مرا ابتکنر بکشاند نمی‌یابم. من از بس تعمق کرده‌ام، خود را کاملاً اختسته میبینم، اما نه از بسکه اندیشیده‌ام، و همانطور که میدانی، این دو موضوع از یکدیگر بکلی متفاوت هستند.

در ابتدا، خاطرات زمان کودکیم مرا احاطه کرد ... بهر چیز که چشم میدوختم، هر چه و هر جا که بود، جزئیات یادگارهای دوران گذشته را صریح و روشن، بطور شگفتی، در خاطرم زنده میکرد ... بزودی خاطرات دیگر جای اینهارا گرفته و سپس ... همینطور خاطرات بعدی، هنگامیکه روح از تماسای شیرین گذشته سیر شد، اندوهیکه سرشار از لطف بود، جای آن را فراگرفت.

یک روز که پای بید در کنار آب بند نشسته بودم؛ تصور کن با این سن و سال ناگهان شروع بگریه کردم و اگر یک دهاتی از آنجا نگذشته بود، بدون شک مدت‌هایی گریست. اما او کنیج‌کارانه نگاهی بهن انداخت و سلام مؤدبانه‌ای نمود و راه خود را کج کرد و رفت.

چقدر دلم می‌خواست که تا آخر سپتامبر، روز حركتم، به مین‌حال (البته، بدون گریه) می‌ماندم و اگر همسایه‌ای بمقابل قاتم می‌آمد، مسلم‌آماً! و قاتم بکلی تلغیم نمی‌شد، خوشبختانه احتمال این موضوع کم است، زیرا تمام همسایگانم با اندازه‌ی کافی دور هستند. من می‌دانم که تجربه بتونیز لطف تنهایی را شناسانده‌ام... پس از یک همسافرت دور و دراز، من در خود احتیاج زیادی باستراحت می‌بینم.

از طرفی، حوصله‌ام در اینجا سرنمیرود، زیرا علاوه بر کتابهایی که با خود آورده‌ام، اینجا هم می‌توان کتابی گیر آورد. کتابخانه‌ی خودم تقریباً کامل است.

دیر و زیباً کردن گرد و غبار آن مشغول بودم و هقدار زیادی از آثار متقدمین را که تا آنوقت ندیده بودم، پیدا کردم: مثلاً یک ترجمه‌ی نسخه‌ی خطی «کاندید» که ۲۰ سال قبل ترجمه شده بود و روزنامه‌های همان‌ایام و «کاملئون» (۱) فاتح، بقلم «میرابو»، (۲) و دهقان فاسد و این گونه آثار یافت می‌شد.

همچنین کتابهای مخصوص کودکان رانیز پیدا کرده ام که بعضی از آنها را خود من و برخی دیگر را پدرم و حتی مادر بزرگ استفاده کرده بودند. حتی یک جلد دستور زبان فرانسه، با پشت جلد مصود وجود

داشت که کلمات زیر را بزبان فرانسه، پشت آن نوشته بودند: «این کتاب بدوسیزه «او دو کسی دولوین» (۱) تعلق دارد، و کمی دورتر این تاریخ خوانده میشد: «۱۷۴۱»

من خود نیز یک داستان از «گوته» (۲) بنام «فاوست» دارم که آن را با خود از خارجه آورده‌ام. شاید تو ندانی، من روزگاری چنان تحت تأثیر این قطعه‌ی منظوم مقرار گرفته بودم که تمام قسمت اولش را لحاظ نمیداشتم. هر دوره‌ای ذوق و سلیقه‌ای مخصوص بخود دارد؛ بگمانم، از نه سال باین‌طرف، لای آن را بازنگرده بودم. این کتاب کوچک‌را که آنقدر مونس من بود، با هیجانی تمام آن را دروباره خواندم.

با این‌که مغلوط و کج سلیقه در ۱۸۲۸ بطبع رسیده است، معذالک من آن را با خود آورده‌ام. درحالیکه خود را روی تختخواب انداختم، آن را دروباره خواندم.

شاید تو هنوز بخاطر داشته باشی، سن باشکوهی که شدیداً مر اتحت تأثیر قرار نمیداد، اینطور شروع میشود: روح زمین ناگهان ظاهر میشود و بعد ادامه میدهد: «در امواج پر جوش و خروش، در سینه‌ی خروشان آفرینش ...» این قطعه هیجانی بمن بخشید که مدت‌ها بود آنرا حس نکرده بودم و از فرط تحسین مرتعش همیشدم.

من خود را در برلین، در میان زندگی دانشجویی همیدیدم. «فرانکلین» (۳) و «کلاراستیل» (۴) و «سیدلمن» (۵) را در نقش «میستوفلس» (۶) باز میدیدم. موسیقی «رادزیویل» و بسیاری چیزهای دیگر را میشنیدم ...

و کوشش میکردم که این خاطرات بازگشته را از خود دور کنم، زیرا نمیتوانستم بخواب روم.

جوانیم، تمام و کمال بازگشته و دربرابر، چون شبیه، همانند آتشی، شرنگی، ایستاده بود و در میان رگهایم میتر اوید و آنها را شتابانه هیپیمود، دلم منبسط شده بود و اصلاح نمیخواست متنقبض گردد، چیزی تارهای اورابصدا آورد بود، و خواهش‌هایی آن را فرامیگرفتند....

اینست تخيلاتی که تنها ای برای دوست تو فراهم کرده است. من چهل سال دارم!.... آه! اگر کسی هر امیدید!.... بسیار خوب، پس از آن چه میشد؟ من از این موضوع اصلاح خجالت نمیکشیدم، زیرا شرم، هسنوز احساساتی است که بجوانان تعلق دارد و حس میکنم که دوران پیریم شروع شده است. آیمیدانی چطور فرمیده‌ام؟

اکنون هر چه در قوه دارم سعی میکنم که هیجانات دلپذیر را در مقابل چشمانم بزرگ جلوه دهم و آنها یکه رنج آور هستند کوچک سازم، در حالیکه هوقعی جوان بودم، با روشی کاملاً مخالف رفتار میکردم؛ احساسات غم انگیز را میپرورانید و چون خسیسی که گنجی داشته باشد، آنها را مراقبت میکردم و از فکر نشاط و شادی، دچار شرم میشدم.

معدالک چنین بنظرم میرسید، با وجود تجربه‌ای که از دنیا اندوخته‌ام، هنوز چیزی برای شناختن میماند و شاید آن چیز موضوعات جدی زندگانی است.

اما جداً نمیدانم چه میگوییم؛ خوب! خداحافظ! بزودی برایت

نامه‌خواهم نوشت.

راستی تودر «پطرزبورک» (۱) چکار می‌کنی؟ داشتم فراموش می‌کردم که «سیولی» (۲) آشپز قدیمی ام، مرا مأمور کرده است که از جانب او سلامی بتوبرسانم. او هم بی‌اینکه زیاد چاق شود پیر شده و فقط یک کمی غرغرو گشته است.

او باز هم در هنر پختن جوجه پیاز، و «واتروشكی» (۳) و «پیگو» (۴) همان پیگوی مشهور که یک بشقابش حالت را بهم زد و بیست و چهار ساعت زبان را از حلقت بیرون کشید، استادی بخراج میدهد، او بخصوص در کتاب درست کردن لنگه ندارد، مخصوصاً وقتی که کتاب برگ باشد. لیکن دیگر نامه را ختم می‌کنم. خدانگره دار.

پ . ب . تو

نامه‌ی دوم

«دهکده‌ی م ۱۲ ژوئن ۱۸۵۰»

دوست عزیزم ، گوش کن ، میخواهم خبر بسیار جالبی را بعرضت
بر سانم . دیر و زهوس کردم که پیش از غذا در حوالی با غشته بزنم .
راهی را که بشهر می‌رود ، در پیش گرفتم . من راه پیمائی تند را در
روی جاده‌ی بزرگی که تا چشم کار می‌کند ، امتداد دارد ، دوست دارم .
انگار برای انجام وظیفه‌ی مهمی شتاب دارم .

ناگهان صدای کالسگه‌ای را شنیدم . در نقطه‌ی مقابل من پیش می‌آمد .
هر اسان فکر کردم : حتماً کسی است که بمقابل من می‌آید ؟ نه ، این
مرد جوان بالین سبیلها که در در شگه‌نشسته بود ، مطلقاً ناشناس بنظرم
میرسید . وازان جهت اطمینان داشتم .

اما موقعیکه از کنارم می‌گذشت ، آن شخص بر گشت و بکالسگه‌چی
دستور توقف داد و مؤدبانه کلاهش را برداشت و در حالیکه نام را
بزبان میراند ، سؤال کرد ، آیا من همان کسی نیستم که او بدن بالش
می‌گردد .

من هم ایستادم و بنوبهی خود، با شهامت متهمی که جلوی مستنبط ایستاده است، اظهار داشتم :

— بله !

آنگاه این صوت سیلورا که کاملا برای ناشناس نبود، گوسنده از گاه کرد. او در حالیکه از درشکه پائین می آمد گفت :

— شما مرا بجا نمی آورید ؟

— خیر !

— من شمارا فوراً شناخته ام.

وقعیکه ناشناس نام خود را بزبان آورد، «گرانیم مرتفع شد. او «پریمکو» (۱) دوست قدیمی دوران دانشگا همان بود که تو البته او را فراموش نکرده ای و بمن خواهی گفت : «سیمهون نیکلایو یچ عزیزم، اینکه موضوع همی نبود، تا آنجا که من پریمکور ایجاد می آورم، او بچه هی بی «عنایی بود، نه شیطان بود و نه خیلی زیاد توسری خور ! »

دوست عزیزم، این کاملا درست است، اهم موضوعی را که اکنون برای تو می گویم، شاید عقیده اات را تغییر بدهد.

پریمکو ادامه داد :

— موقعیکه فرمیدم شما همسایه همان هستید، خیلی خوشحال شدم و باور بفرمایید، من تنها کسی نیستم که باید این موضوع را بخود تبریک یگوید.

— خواهش می کنم اسم کسی را که شایسته

— خانم.

— خانم شما؟

— آری، شما یکدیگر را از مدت‌ها قبل می‌شناسید.

— راستی؟! اسم او چیست؟

— اسم او «ورانیکلایونا» (۱) است که در «التسو» (۲) متولد شده است.

بدون اختیار فریاد کشیدم:

— ورانیکلایونا!

— اکنون خیر بزرگی را که در آغاز نامه و عده داده بودم، میدانی. معذالک ممکن است باز هم تعجب نکنم. باینجهت می‌خواهم ترا با خود بدوره‌ای ارزند گانیم، افسوس! خیلی دورتر از این ایام بکشانم. در سال ۱۸۳... هنگامیکه از داشگاه بیرون آمدیم، بیست و سه سال داشتم. در آن موقع توقص داشتی وارد خدمت دولت شوی. بطوریکه میدانی، من هم مصمم شدم، قبل از ماه اکتبر برلن بر روم و تصمیم گرفتم تمام تابستان را در روسیه بمانم، تایکبار دیگر، از آخرین تن— آسایی بهشتی قبل از شروع بکار، لذت ببرم. اگر که بمقصود رسیدم یا نه، این موضوعی است که در درجه‌ی کمتری از اهمیت قرار دارد و هیچ فایده‌ای برای داستان ندارد.

از خود پرسیدم: «تابستان را کجا بگذرانم؟» میل نداشتم بملک خودمان بر روم، زیرا پدرم تازه مرده بود و خویشاوند نزدیک نداشتم و

از آن دوه تنها بی میتر سیدم . همچینین یکی از عموهای پیشنهاد کرده بود بآب
و ملکش که در حکومت ت ... بود بیایم و منهم فوراً قبول کردم .

پدرم مرد هیربان و ساده‌ای بود و دوست داشت زندگی را بخوشی
بگذراند منزل ییلاقیش، حقیقتاً کاخ اشرافی بشمار میرفت . خلاصه در
خانه‌ی عمومیم مستقر شدم . خانواده متعددش، ازدواج پسر و پنج دختر تشکیل
میشد . بعلاوه هنر لش از همسایگانی پر بود که هیآمدند و در آنجا می
ماندند . ولی من با وجود رفت و آمد زیادی که در این خانه بود کسل شدم
و این نوع زندگی را همسخره و تو خالی یافتم .

من داشتم خود را همیامیکرم که پس از جشن عمومیم ، فوراً پارا
از این زندگی کنار بیکشم که در همان روز برقراری جشن ، برای اولین
بار و رانیکلایونا را دیدم و همانجا ماندم .

ورانیکلایونا شانزده سال داشت و بامادرش در ملک دوچکی که
در فاصله‌ی پنج «ورستی» (۱) ملک عمومیم بود ، زندگی میکرد . بطوریکه
میگفتند : پدرش بسرعت بدرجه‌ی سر هنگی نایل شده بود و مرد بسیار
محترمی بوده است و اگر قربانی بیاحتیاطی دوستی در شکار نشده بود ،
بمزایای بیشتری نایل میگشت .

در آن موقع و رانیکلایونا هنوز بچه بود . مادر او زن ممتازی بود
استعداد بسیاری داشت و بچند زبان صحبت میکرد . سن او زیادتر از
شوهرش بود . در اثر یک هاجرا ای عشقی فرار کرده بدون موافق
خانواده اش ازدواج نموده بود .

در مرك شوهرش تسلی ناپذیر مانده بود و در تمام عمرش لباس عزارا

از تن بیرون نیاورد.

پریمکو بمن گفت که چند صباحی پس از عروسیمان، و رانیکلایونا مادرش را از دست داد.

باز هم بنحو آشکاری مدام التسوا را می‌بینم: چهره‌ی پر معنا و کمی گرفته‌اش چشم‌مان درشت و نگاه سخت و کمی می‌بینم؛ بینی کشیده و ظریف و گیسو ان فراوان خاکستری رنگ او هنوز در خاطرم زنده است.

پدر مدام التسو، «لادانو» (۱) نامیده می‌شد و ده‌ها سال در ایتالیا بسر آورده بود. مادرش ده قان ساده‌ای از اهالی «آلبانو» (۲) بود، جوانی از ناحیه‌ی «ترانز تورن» (۳) که نسبت به لادانو حسادت می‌ورزید، مدت کمی پس از بدنسی آمدن فرزند یکی یکداناهاش، اورا بقتل رسانده بود.

این حادنه، در آن موقع سرو صدای زیادی بلند کرد. هنگامی که لادانو بر دسته باز گشت، نه فقط در منزاش، بلکه در اتاق کارش، گوشه نشینی اختیار کرد و اصلا از آنجا بیرون نیامد و مشغول فراگرفتن علوم کیمیا و احضار روح شد، بطوریکه تمام همسایگانش اورا جادو گر می‌پنداشتند. او دخترش را می‌پرسید و بسیار بتربیت او توجه داشت و بسبب اینکه با التسو فرار کرده بود هیچگاه او را نبیخشد. و پیش بینی - بدین‌حتی این زوج را کرد و مرد، بدون اینکه خواسته باشد آن‌هارا دوباره ببیند. مدام التسو موقعی که بیوه شد خود را کاملاً وقف تربیت دخترش کرد و خیلی کم با مردم معاشرت می‌نمود.

تصور کن، موقعیکه با «ورا نیکلایونا» آشنا شدم، او شهر را اصلاً ندیده بود و از حکومت نشین ناحیه بی خبر بود.

وانگهی، این تنها چیزی نبود که تفاوت و رانیکلایونا و دختران جوان را برساند، دوشیزه التسو اصلیتی مخصوص بخود داشت. حالت آرامش که در ذات و در بیانش خود نمائی میکرد، درمن بشدت تأثیر کرد. او هیچگاه هشغول و سر بهوا نبود و هیچ چیز اورا تحریک نمیکرد، جوابهایش از مقاومت شایسته، پربود و با آنچه که باو گفته میشد با توجه گوش میداد، ولی زیاده نمیگفت. در چهره‌ی اوراستی و سادگی یک کودک، با خونسردی و هزاران تمایل بخيالات مبهوم وجود داشت.

با اينکه بندرت بهيجان میآمد، لیکن همیشه در او روش سنجهیده و واضحی دیده میشد و همواره حالت بیگناهی و صفارا که خیلی فریبنده‌تر از نشاط و شادی بود، در خود حفظ میکرد. با وجود اندام کوچک و ظریفی خیلی متناسب بنظر میرسید. رخسارش مطبوع و خوش‌حالت و پیشانیش صاف و موهایش بر ناک‌حنایی، زرین بود. بینی عقابی‌اش بهادرش رفته بود و لبهاش گوشتالو مینمود. بالای چشممان خاکستری تیره‌اش کمان‌ابروهای پرپشتیش قرار داشت و نگاهش کمی خیره بود. دستهایش کوچک، ولی قشنگ بود. هنرمندان یک‌چنین دستهای ندارند، لیکن و رانیکلایونا در حقیقت هیچ هنری نداشت. صدای اوطنین صاف یک دختر بچه‌ی هفت ساله را میداد.

چند روز پس از معرفی شدنم، در ضیافت‌خانه‌ی عمومیم، در ملکشان بملأاق‌تشان رفتم.

مدادم التسو موجود عجیبی بود: حالت پابر جا و خود رأی و تودارش درمن تأثیر فراوانی کرد. او درمن حس احترامی تولید نمود و اقرار میکنیم تا اندازه‌ای هم ازاو ترسیدم.

او که آمالش را از همه چیز گسیخته بود، فقط بر تریت دخترش می پرداخت. و آنرا هم با روشی مخصوص خودش عملی می کرد، که اصلا آزار دهنده نبود. و رانیکلا یونا مادرش را می پرسید و که در کورانه از او اطاعت می کرد، وقتی که مدام التسو کتابی را باو میداد و سفارش می کرد که فلان صفحه را نخواهد، کاملا مطمئن بود که دخترش برای اینکه نافرمانی نکرده باشد، حتی صفحه‌ی قبل از آن را نیز نمی خواند، اما این زن افکار ثابتی داشت که نمیتوانست از آنها صرف نظر کند.

مثل او همانطور که از آتش می ترسید، از آنچیزی که میتوانست در تخیل تأثیر بکند. و اهمه داشت، بطوریکه دخترش تا هفده سالگی هنوز شعر و رمان نخوانده بود. با اینکه من در آن موقع تازه از دانشگاه بیرون آمده بودم ولی نمیتوانستم کمترین اظهار وجودی بکنم، زیرا او در تاریخ و جغرافی و حتی در تاریخ طبیعی بسهولت میتوانست با هنر برابر کند.

یکروز خواستم که مدام التسو را از جهت روش تربیتش از اشتباه خارج کنم و این موضوع بواسطه‌ی سکوت همیشگی اش آسان نبود. ابتدا سرش را آرامانه تکان داد و سپس گفت :

- شما ادعا دارید که خواندن داستانهای تخیلی همانقدر که دلپذیر است جنبه‌ی آموزشی را هم دارا می باشد... من عقیده دارم که بین دلپذیر و سودمند یکی را باید انتخاب کرد و بمختص اینکه انتخاب شد، بآن دیگری نباید توجه کرد. من خود سابقاً گمان می کرم که ایند و جه معنوی را میتوان یکجا گرد آورد، اما بزودی ملتافت شدم که اینکار هارا یا بنابودی، و یا با بتذالم می کشاند.

من بازهم اینرا تکرار می‌کنم که این زن موجود عجیبی بود . به شرافت و غرور او ، خصال تعصب و خرافاتی که مخصوص او بودند نیز اضافه می‌شد .

یک روز بمن گفته بود : « من از زندگی میترسم . » این موضوع حقیقت داشت . او ترس شدید از قوای مرهوزی که اساس زندگی را تشکیل میدهنونا گهان پدیدار میشوند ابراز میکرد ، بدینخت کسی که قربانی این هیجوم میگردد .

هادام التسود را ینباره هریب ترین تجربه را بدست آورده بود ، تو هیدانی اوچگونه مادرش ، پدرش و شوهرش را از دست داده بود ... در حقیقت اینها مصائبی بودند که در روحیه‌ای محکتر از روحیه‌ی اونیز اثر میگذاشتند ، من هر گز لبخند اوراندیده‌ام . انسان میتوانست بخود بگوید که قلب او را دویچه قفل کرده و کلیدش را باعماق آبهای افکنده‌اند .

من همچنین گمان میکنم خویشتن داری او از اینجا ناشی میشود که او توانسته است در زندگی ، کسی را بیابد که شریک در دور نجاش باشد ، و این خودداری تابعی میرسید که حتی شامل علاوه‌ای او نسبت بدخترش نیز میگشت .

او هیچ‌گاه دخترش را در برابر من در آغوش نکشید و همیشه اورا به طور ساده « ورا » خطاب میکرد . بیاد دارم روزی باو گفتم که ماها تمام‌اً بوسیله‌ی زندگی ، نیم شکسته شده‌ایم ... او بمن جواب داد :

- موجود نیم شکسته بیفایده است ؟ بهتر است انسان یا تمامش بشکند ، یاساکت سرجایش بنشینند .

او ابدآ معاشرت نمی‌کرد . من هم خود اغلب به آنجامیر فتم و متوجه شدم که او بدبین من بی میل نیست و دخترش خیلی از من خوش می‌آید . بدون اینکه کمترین ناراحتی از جانب مادرش داشته باشیم ، صحبت می‌کردیم و گردن مینمودیم ...

از طرفی ، دختر جوان بهیچ‌وجه دوست نداشت از مادرش دور بماند و من هم در خود هیچ میل تنهاشدن با اورا نمی‌کردم .

اغلب اتفاق میافتد که افکار خود را بصدای بلندادمیکردد و چنین بنظر میرسید که شبهها ، هنگام خواب ، هر آنچه را که در روز دیده بود ، بطور آشگاری آنها را بزبان می‌آورد .

یکدفعه ، او بحسب عادتش مرا دقیقاً نگاه کرد و درحالیکه سرش را روی دستش گذاشت بود گفت : « ب ... بنظر مرد خوبی می‌آید ؛ ولی نمیتوان باو اعتماد کرد » .

معدالک ، یکروز گماں کردم که در عمق چشم‌مان روشش ، چیزی غیر معمولی ، چون در ماندگی و مهر ملاحظه میکنم ؛ ولی خیلی احتمال دارد که اشتباه کرده باشم .

روز حیر کتم فرامیرسید و جدآ داشتم خود را آماده می‌کردم ، ولی معدالک آن راعقب میانداختم . از این جدایی خود را آشفته میدیدم و رووح‌م را نمیتوانستم به آن عادت دهم ، زندگی در برلن هیچ لطفی برایم در بر نداشت ، جرأت نمیکردم اندیشه‌هایی را که باعث ناراحتیم میشد بخود بقیولاً نم ، واگر راستش را بخواهی ، این افکار برایم باندازه‌ای تاریک و درهم بود که خودم هم آنها را نمی‌فهمیدم .

عاقبت یک روز روشن شدم : « چرا بایستی با آن دورها برای جستن

حقیقت کوچ کنم ؟ او همیشه از چنگم خواهد گریخت، آیا بهتر نیست همینجا بمانم وازدواج کنم ؟ من مطمئنم در آن زمان فکر ازدواج هیچ هراسی درمن تولید نکرد . حتی بعکس، این خیال درمن شعفی بوجود آورده بود وهمان روز تصمیم گرفتم مقاصدم را ابراز کنم، البته نه بورا - نیکلایونا، بلکه همانطور که لازم بود: بمادرش.

اونگاه خیرهای بمن انداخت و گفت :

- نه ، دوست من ... بیرون بر وید و تھصیلاتتان را کامل کنید .
شما محسناتی دارید ، اما ابدأ آن شوهری نیستید که بدرد دخترم بخورد .

بدون شک این موضوع باعث تعجب تو خواهد شد که درحالیکه سرم را پائین انداخته واز خجالت سرخ شده بود ، پیش خود تصدیق کردم که هادام النسخن دارد .

یک هفته بعد حر کت کردم واز آن موقع دیگر نه هادام التسوونه دخترش را دیدم .

من میدانم که تو شاخ و برکرا دوست نداری . بهمین جهت ، بدون اینکه وارد جزئیات شوم ، تمام وقایع را برای تونقل کرده ام البته مدت زمانی تأثیر شد تا توانستم در برلن ، و رانیکلایونا را بکلی فراموش کنم ؛ اما بتو اقرار میکنم ، موقعیکه ناگهان فهمیدم او همسایه‌ی منست و اورادوباره خواهم دید ، پریشان شدم و نمیتوانستم به آنجا باز گردم .

گذشته ایکه تمام و کمال بازمیگشت ، مثل اینکه از زیر زمین بیرون آمده بسویم پیش میآمد .

نامه‌ی دوم

۳۰

پریمکو بمن گفت که عمداً برای این آمده بود که با یک دوست قدیمی دیداری تازه کند و انتظار داشت هرا بزودی درخانه‌ی خود زیارت کند من فرمیدم که او خدمت ارتش را با درجه‌ی ستوانی ترک کرده بوده و در زمینی که در هشت و رستی خانه‌ی من قرار داشت، منزل گزیده است. او این زمین را خریده بود و میخواست بزراعت پردازد. او سه بچه داشته است، اما حالا فقط برای او یکی مانده بود. یک دختر پنج ساله.

از او پرسیدم :

آیا خانم شما فراموش نکرده است؟

با کمی تردید جواب می‌داد :

البته خیر؛ با یک که اور آنوقتها خیلی جوان و تقریباً بچه بوده است؛ ولیکن هادرش خیلی بشما ارادت داشته است و شما میدانید که او چقدر بسادرش احترام می‌گذارد.

این حرف مرا بیاد گفته‌های هادام التسو انداخت:

«شما به چوجه شایسته‌ی دخترم نیستید.» و درحالیکه دزدانه نگاهی پریمکو می‌افکندم. بخود گفتم: «پس این تویی که شوهر لایق او بودی؟!»

پریمکو چند ساعتی را با من گذرانده است. او مردخوش هشرب و پسندیده و محبوب و سرشار از لطف می‌باشد، محال است که انسان او را دوست نداشته باشد.

ولی اور نظرم صاحب ذوق و قریحه نیامد. من بزودی شایده هم فردا بدیدن او میروم. خیلی دلم می‌خواهد بدانم و رانیکلایونا در این مدت چه تغییری پیدا کرده است.

اما، تو بدبخت، از دولت سر من در دفتر کارت نشسته‌ای و بریش من
می‌خندی. معذالک من نوشتن این نامه‌هارا ادامه خواهم داد و تأثیری
را که اوروی من می‌گذارد، برای تو خواهم نوشت.
خدا حافظ، ڈانامہ‌ی فوری دیگر.

پ. ب. تو

نامه‌ی سوم

«دهکده‌ی م ۱۶ زوئن ۱۸۵۰»

بسیار خوب ، برادر ، هن پیش او رفتم ، اورا دیدم . اما بایستی توجه‌ترا بموضع عجیبی جلب کنم . اگر دلت نمی‌خواهد آن را باور نکن ، ولی بتواقرار می‌کنم ، هیچ‌چیز در اوضاع نشده‌است و همه چیز در صورت و اندامش ، درست همیش سبق است ..

وقتی که بسویم پیش می‌آمد ؛ مجبور شدم ، فریادرا در درون خود نگهداشتم ، او باز هم همان دخترک هفده ساله بود ! فقط چشم‌اش بدختر جوانی نمی‌دانست ؛ ولی من در او همان آرامی و سادگی را بازیافتم . آنکه صدایش عوض نشده است و چهره‌اش همان صفا و بی‌ریائی را در خود نگهداشته ، چنین بنظر هیرسید که او در تمام این عدت بزر برف مدفون بوده است . با وجود این بیست و هشت سال دارد و مادر سه بیچه می‌باشد ..

اینجاست که دیگر چیزی از این لحاظ نمی‌توان فهمید ! .. می‌باد اخیال کنی که برای خوشگل ساختن و پرداختن تصویر او مبالغه‌ای کرده باشم .

کاملاً بعکس، از این گونه گزارگوئیها اصلاً خوش نمی‌آید.
 یک زن بیست و هشت ساله که هم همسر و هم مادر است؛ ابدآ نباید
 مثل دختر جوانی باشد. زندگی باید ماراعوض کند.
 او هرآ بگرمی استقبال کرد و پریمکوهم خود را از دیدن من
 محظوظ نشان داد؛ این آدم نازین احتیاج دارد بکسی اظهار علاقه
 کند.

منزل آنها هم راحت و هم خیلی مرتب است. و رانیکلا یونا چون
 دختران، لباس سفیدی پوشیده کمر بند آبی روی آن بسته و زنجیر ظریف
 زرینی بگردن آویخته بود.

دخترش خیلی مهربان است، ولی اصلاحه او نمی‌ماند. شباهت عجیب
 او مراییاده امداد بزرگش می‌اندازد که تصویرش را در سالون، بالای دیوان
 آویزان کرده‌اند. بمی‌حصن اینکه وارد این اتاق شدم، فوراً چشم‌انم با او
 تلاقي کرد و چنین بنظر مرسید که تصویر این زن نگاههای سخت و دقیق
 بمن می‌افکند.

ما نشستیم و از خاطرات گذشته صحبت کردیم، اما گاه‌گاهی هم
 بی اختیار نگاهم را بچهره‌ی جدی مدام التسو هیانداختم. دخترش درست،
 روی نیمکت، زیر تصویر، مکان محبوبش نشسته بود.

شگفتان؛ و رانیکلا یونا بطوری که اظهار میدارد، تابحال یک رمان
 ساده، یک قطعه شعر، هیچ انر تخيیلی را نخوانده است. یک چنین بی‌اعتنایی
 نسبت با آثاری که فکر را تعالی میدهد، مراد لگیر ساخته است. این موضوع،
 از جانب زن‌جوان روشن‌فکری که بطوریکه حدس می‌زنم دارای حساسیت
 فوق العاده‌ای می‌باشد، مطمئناً خیلی عجیب می‌نماید.

باو گفتم:

- باین ترتیب شما کاملا مصمم شده‌اید، این گونه آثار را
مطالعه نکنید؟

جواب داد:

- هن نمیدانم، اینها بچه درد می‌خورد، من هر گز وقت این کار را
نداشته‌ام. من اظهار داشتم:

حقیقتاً! عجیب است!

ودر حالیکه پریمکو خطاب می‌کردم افزودم:

- لازم بود اقلام‌شما خانمان را مصمم می‌کردید.
او گفت:

لزومی در اینکار نمی‌بینم.

زنش تقریباً بتندی حرفش را قطع کرد و گفت:

- حرف او را باور نکنید، او هم مثل من، میل زیادی بشعر ندارد.
او اظهار داشت:

- برای اشعار، بله، آنرا اقرار می‌کنم. اما آنچه را که مربوط
بداستان است

- پس شماها چه می‌کنید؟ شبهایتان را چطور می‌گذرانید؟ حتماً
ورق بازی می‌کنید.

ورا نیکلایونا پاسخ داد:

- گاهی اوقات؛ ولی سرگرمی هایی هم برای ما وجود دارد. و انگاهی
کتاب هم می‌خوانیم، آنرا جالب که فقط اشعار نیستند.

- چرا یک چنین عقیده‌ی نادرستی نسبت به شعر دارید؟

— شما هیدانید، مادرم، از او ان طفو لیتم، مرا بنا بارادهی خودش
عادت داد که بتمام آثاریکه مر بوط بنیروی تخيیل است ، توجیهی نکنم...
وهر قدر در زندگی پیش هیروم ، بیشتر دانایی فوق العاده و اعمال و
راه نمایهای اورا تحسین می کنم .

— هاهیچگاه باهم توافق نخواهیم داشت. من فکر میکنم شما بدون
هیچ علتی خودتان را لزساده ترین و مشقانه ترین تسلی بخشی هیروم میکنید.
شما خودرا ازموسیقی و نقاشی همنوع نمی کنید، چرا نبایستی شعر را
باينها اضافه کرد.

— محرک من در این جریان شکست ناپذیر نیست، فقط شعر هنوز
برایم نا آشنا است. همین وبس!

— بسیار خوب، این بعدهی من که آنرا بشما بشناسانم.
مادرتان به یقین بشما ابدأ قدغن نکرده است که کتابی را که باعث
تعالی احساسات و تخیل میگردد، لای آن را بازنگنید.
— البته، خیر، پس از ازدواج، مادرم کاملا هم آزاد گذاشت، اما
من هر گز فکر خواندن یاک.... آن را چه نمیدید؟... خوب، هم نیست؛
یاک رمان نبوده ام.

با تعجب زاید الوصفی باو گوش میدادم و هر گز یاک چنین چیزی
پیش خود تصور نکرده بودم . او همانطور با حالت آرام همیشگی اش،
چون نگاه پرندگانیکه وقتی هراس و پرواپی ندارند، مرا می نگریست.

باو گفتم:

— کتابی برایتان خواهم آورد.
ودر حالیکه این حرف را می زدم ، فکر کتاب فاؤست که تازه

بازیافته بودم، از سر مگذشت.

ورانیکلاپونا آهی بارامی کشیدویک لحظه‌سکوت کرد و سرانجام باهیجان گفت:

- این کتاب انشالله که از «ژرژساند» (۱) نیست!

- اوه! پس شما حرفهایی هم از ژرژساند بگوشتان خورده است.

کجای این بدادست؟ اگر یکی از کتابهایش را بخوانیم.... اما خیالتان راحت باشد، کتابی که برای شمامی آورم، از اونیست، آیا شما زبان آلمانی را هنوز فراموش نکرده‌اید؟

- نه، من آنرا باز خیلی خوب می‌فهمم.

پریمکو توضیح داد:

- او این زبان را مثل یکنفر آلمانی صحبت می‌کند!

- پس تمام است! من آن رامی آورم... آنوقت شما خواهید دیدچه کتاب عالی می‌باشد.... من آن را می‌آورم....

- بسیار خوب! ببینیم و تعریف کنیم! حالات‌شریف بیاورید برویم در

باغ، که ناتاشای من برای جست و خیز کردن دلش یک ذره شده است.

«ورا» یک کلاه‌حصیری گرد، دست‌یک کلاه بچه گانه برداشت که

اگر کمی بزر گتر نبود، کاملاً شیشه‌دوران کود کیش می‌شد و ماخارج شدیم.

من در کنار او راه می‌رفتم. هنگامی‌که بزیرزیز فونها رسیدیم،

چهره‌اش باز هم زیبا تر بنظر می‌آمد. مخصوصاً موقعی که از زیر کلاهش

مرا می‌نگریست.

اگر پریمکو و دخترش که جلویمان جست و خیز می‌کرد، وجود

نداشتند، من خود را در بیست و چهار سالگی (نه سی و شش سالگی) میدیدم که خود را آماده‌ی حرکت بیرون می‌کنم.

در این باغی که گردش می‌کردم، بطور عجیبی ملک مادام التسورة بخاطرم می‌آورد. بالاخره نتوانستم این افکار را باطلانع «ورا» نرسانم. او گفت:

— همه تصدیق می‌کنند که وضع ظاهرم کمی تغییر کرده است. از طرفی، در باطن بهمان وضع مانده‌ام.

هنگامی که در مقابل یک کلاه فرنگی کوچک رسیدیم، او اظهار داشت:

— در «اوسيونو کا» (۱) ما یک چنین کلاه فرنگی نداشتیم. درست است که زمانه اورا خراب کرده است، لیکن داخلش خیلی خنک است.

داخل کلاه فرنگی رفته‌یم و من شروع بوارسی آن کردم و بورانیکلايونا گفتم:

— میدانید، می‌دانید بچه چیز فکر می‌کنم؟ تا وقتی‌که بدیدن شما می‌ایم، بهتر است چند صندلی و یک میز در اینجا بگذارید. بر استی خیلی خوب وضعی پیدا می‌کند. همینجا می‌خواهم کتاب فاوست گوته را برای شما بخوانم.

او بالحن بی اعتمانی اظهار داشت:

— بلی، اینجا مگس ندارد. چه وقتی می‌لدارید بر گردید؟
— پس فردا.

ورانیکلايونا اظهار داشت :

— بسیار خوب! من دستورات لازم را خواهم داد.

ناتاشا که با موارد کلاه‌فرنگی شده بود، ناگهان فریادی کشید
ورنک پریده و لرزان بعقب جهید.
ورانیکلایونا پرسید:
- چه شد؟

طفلماک با صدای لرزانی، درحالیکه چیزی را در گوشی کلاه‌فرنگی
نشان می‌داد گفت:

- آه! مامان! این عنکبوت ترسناکرا نگاه کن!
ورانیکلایونا مکانی را که طفلش نشان می‌داد نگریست و در حقیقت
عنکبوت بزرگی روی دیوار، را میرفت. او اظهارداشت:
- چرا از او می‌ترسی؟ نگاه کن، کاز نمی‌کیرد.
وقبل از اینکه من بتوانم او را از این حرکت بازدارم، او حشره‌ی
بدریخت را گرفته آن را روی دستش برای دویدن آزاد گذاشته بود.
پس از لحظه‌ای آن را بزمین انداخت.

من باو گفتم:
- حقیقتاً شما خیلی پر دل و جرأت هستید.
- چطور؟ من هیچ خطری در این کار نمی‌بینم. این عنکبوت
زهردار نیست.

- اینطور که معلوم است؟ شما تاریخ طبیعی را هنوز فراموش
نکرده‌اید؛ اما هر قدر بمن بد هند، حاضر نیستم دست با این حیوان مخوب بزنم.
ورا نیکلایونا تکرار کرد:
- این هیچ خطری ندارد.

ناتاشای کوچک خاموش مائده بود و مارا ورانداز می‌کرد و ناگهان

شروع بخندیدن نمود.

من درحالیکه او رانشان می‌دادم گفتم:

- چقدر او شبیه مادرتان است!

ورا نیکلایونا در حالیکه از روی رضایت لبخندی بلب آورده

بود گفت:

- من خیلی خوشبختم! انشالله که این شباخت فقط در صورتش نمی‌ماند.

خبر آوردند که غذا حاضر است. پس از صرف ناهار بخانه بازگشتم. فردا

فاؤست را برایشان خواهم برد. وای که اگر من و گوته در اینکار شکست

بخوریم! خلاصه همه چیز را تمام و کمال برایت شرح خواهیم داد.

حالا کمی برایم بگو که توراجع باین ماجرا چه فکر می‌کنم.

بدون هیچ شکی این را ماجرای عجیبی خواهی دانست و می‌پنداری که

سر انعام بدل و جانم آتش خواهد زد. برادرم، این فکر کاملاً احتمانه

است؛ دیگر موقعی رسیده است که انسان باید عاقل باشد و انگهی، هن

این گونه زنان را دوست ندارم. و حقیقتاً همی دانی از چه نوع زنی خوش می‌آید؟

میلرزم از دلم خون می‌بارد. -

در برابر بت هایم گاگون می‌گردم.

من از این همسایگی خوشحالم و از اینکه می‌توانم در حضور هم وجود

فرمیم و صاف و ساده‌ای باشم، احساس خوشی می‌کنم. راجع بمانقی. تو

به موقعش آنها را خواهی دانست.

پ. ب. لف

نامه‌ی چهارم

« دهکده‌ی م ۲۰ زوئن ۱۸۵۰ »

کتاب موردنظر را دیروز خواندیم و جزئیات آن ازینقرار است.
ولیکن درابتدا بایستی خبر یک موقیت نومیدانه را باطلاعت برسانم ...
موقیت... نه ، این کلمه‌ی شایسته‌ای نیست ، بالاخره قضاوت را بعده‌ی
خودت واگذار میکنم .

موقع ناهار رسیدم . شش نفر سرمهیز بودیم . آقای پریمکو و دخترش ،
یک خدمتکار رنگ و روزرد و هر چهل ؛ یک آلمانی پیر با یکدست لباس
کوتاه بلوطی رنگی که بجلفی برتن کرده بود ؛ ترو تمیز ، بسیاریش از ته
تر اشیده ، باقیافه‌ی دلپسند و آرام ، بالبختن دیگه دهان بی دندانش رانمایان
میکردو خلاصه نیز مثل تمام آلمانیهای پیر بوی قهوه و کاسنی میداد .

اور اینطور بمن معرفی کردند : « آقای شیمل » (۱) استاد زبان آلمانی
درخانواده‌ی شاهزاده X ... « همسایه‌ی میزبان من » .

اینطور که مشهود بود ، مسیو شیمل یکی از بهترین دوستان و را نیکلایونا

بشمبار میرفت و او ایشان را برای قرائتمان دعوت کرده بود .
ما خیلی دیر غذا خوردیم و مدت زیادی را سرمهیز نشستیم . سپس
نوبت گردش رسید .

هوا بسیار خوب بود . باعدادان ، بارانی همراه بادباریده بود .
ولی در حوالی غروب همه چیز بحال آرامی بازگشته بود . همه بداخل
چمنزاری رفتیم .

ابربزرگ گلی رنگی در بالای سرما در تموچ بود ، چند تکه بخار
دودمانند لحظه بالحظه نقش و نگارهایی رسم میکردند ؟ ستاره‌ای کوچک
در کنار ابرهای روشی درخشانش ، نوبت بnobت خود راشان میداد و
مخفى میساخت . هلال ماه نوری آسمان نیلگون رنگ بر نک میشد . من
آن تکه ابر را بورانیکلا بونا نشان دادم وااظهار داشت :

- بلی ، خیلی قشنگ است ، اما پس آن طرف راهم بینید .

من بر گشتم . یک قطعه ابر بزرگ خاکستری رنگ ، با کناره‌های
ارغوانی رنگش چون نقاب روی خورشید هغرب پهمن مسی شد .
انگار آتش‌نشانی بود که قله اش سیله‌ای آتش را بجانب آسمان پرتاب
میکرد .

پریمکو بیان کرد :

- عنقریب توفان خواهد شد .

بهطلب بر گردم ، در نامه‌ی قبلی فراموش کرده بودم بتوبگوییم
که از انتخاب فاوست پشیمان شده بودم . زیرا حالا که مقصودمان شعر
آلمانی بود ، بهتر بود از شیلر شروع میکردیم . من از تأثیر صحنه های
نخستین و اهمه داشتم و از پرسنلار مفیستو فلنس (شیطان) میترسیدم ، ولیکن

خیلی تحت تأثیر فاوت بود و نمیتوانستم کتاب دیگری را با رغبت بخوانم.

به‌عینکه هوابکلی تاریک شد همگی بالاچیق رفیم. از روز پیش همه‌چیز در آن مرتب شده بود. مقابل در، جلوییک نیمکت، میز کوچک گردی قرارداشت که بایک قالی پوشیده شده بود. دور تادور صندلی های دسته‌دار و بدون دسته گذاشته بودند. چرا غصی روی میز می‌سوخت. روی نیمکت نشستم و کتاب را برداشت. و رانیکلا یونا کمی دورتر در صندلی دسته‌داری قرار گرفت. در روشنایی چراغ آشکارا یک شاخه‌ی افاقی‌ای دیده میشد که در مدخل کلاه فرنگی آویزان بود و گاه‌گاه نسیمی از او می‌گذشت و بدرون می‌آمد.

پریمکو پهلوی من و آلمانی کنار او نشست. خدمتکارهم باناناشا در منزل مانده بود.

در مقدمه‌ی مختصری، افسانه‌ی کهنه‌د کتر فاوت را بیادها آوردم و مختصات مفیستوفلس را شرح دادم و بطور خلاصه نقشی را که گوته در ادبیات آلمان ایفا نموده است بیان کردم. در پاسیان، از شونندگانم تقاضا کردم، اگر در قطعه‌ای مسائلی قابل پرسش بود سؤال کنند.

پس از این گفتار، بی اینکه چشم‌انم را از روی کتاب بردارم، شروع بخواندن کردم. من در خود احساس ناراحتی مینمودم. صدایم میلرزید و قلبم می‌طیپید. آلمانی نخستین کسی بود که اولین نشانه‌ی تصدیق را اظهار داشت و اوققط گاه‌گاهی سکوت را باین ترتیب می‌شکست ولا ینقطع نکر از می‌کرد: «عجبی! عالی!» و گاهی هم اضافه می‌کرد: «خیلی عمیق

است! بطوریکه مشهود بود، قرائت، کتاب پریمکورا کسل میساخت. اور او در اول کار بما اقرار کرده بود که شعر را دوست ندارد. و بعلاوه زبان مفهوم او نمیشد.

ورانیکلایونا اصلاً تکان نمیخورد. دوشه هرتبه دزدانه نگاهی با او انداختم؛ چشم‌انش بدقت بسویم خیره شده بود. انگار رنگش پریده بود.

پس ازاولین ملاقات فاوست و «مار گریت» (۱)، کمی بجلو خم شدو تا آخر بهمین ترتیب هاند. ملتفت شدم که پریمکو بینهایت کسل شده است وابتدا این موضوع ازد کی هرا سرد کرد، لیکن سعی نمودم اصلاً با او توجهی نکنم، و پس از آن بیش از پیش تهییج شدم، ... زیرا فقط برای ورانیکلایونا میخواندم.

یک ندای باطنی بمن میگفت که این قرائت یاک اثر قوى در او میگذارد، سرانجام هنگامیکه از «ایتر مد» (۲) و شبی در «برو کن» (۳) گذشته بود؛ در اینجا فریاد دلخراشی نمایشنامه را پیايان میرساند: فریاد مار گریت که هافری را میخواند. و این فریاد تا از لبهای من بیرون آمد، آلمانی نتوانست از فریاد مهیجی جاؤ گیری کند و اظهار داشت: - خدای عجیب حقیقتنی است!

پریمکو زیاد راضی بنظر نمیرسید؛ از جایش بلند شد و آهی کشید و از سر گرمی که برایش فراهم آورده بود، تشکر کرد؛ ولیکن، بی اینکه جواب اورابدهم، ورانیکلایونا را نگاه کردم ...

انتظار می‌کشیدم تا او سخنی بگوید. او از جایش تلو خود ران بلند شدو بسوی دررفت. لحظه‌ای آنجادرنگ کرد و با گامهای آهسته بداخل باغ رفت، بسرعت دنبالش دویدم. او خیلی دور بود و بزمت می‌توانستم پیراهن سفیدش را میان شب تشخیص دهم. فریاد کشیدم:

– خوب! مگر شما خوشتان نیامد؟

او ایستاد و بی اینکه بمن تزدیک شود پرسید:

– آیا همکنست این کتاب را بمن بدهید؟

– و رانیکلایونا اگر مایل باشد آن را تقدیم شما خواهم کرد.
او اظهار داشت:

– متشکرم!

و نا پدید شد. آلمانی و پریمکو بمن ملحق شدند. پریمکو گفت:

– هوای خفه کننده‌ای است؛ راستی پس زن من کجاست؟

در پاسخ گفتم:

– بگمانم بداخل ساختمان رفته است.

– الان موقع شام است... شما کتاب خوان قابل ستایشی هستید
در جواب بیان داشتم:

– فکر می‌کنم که رانیکلایونا از فاواست خوش آمدید.

بدون هیچ تردیدی.

ها بر گشتم. پریمکو از خدمتکاری که بجهلوی ما می‌آمد پرسید:

– خانمت کجاست؟

– ایشان همین الان با تاق خواهشان تشریف آوردند،

هوقیکه پریمکو از هادرشد، من و شیمل مدتی در باغ گردش کردیم. آلمانی چشمانتش را بسوی آسمان بلند نمود و تو تونی افیه کرد و گفت :

- چقدر ستاره!

ودر حالیکه مجددا بینی افیه میکشید افزود :

- وهر کدام از این ستاره‌ها دنیایی هستند.

من خاموش هاندم. چنین می پنداشتم که ستارگان مرا با نگاه جدی مینگریستند.

پنج دقیقه بعد پریمکو آمد و باهم باتاق غذا خوری رفتیم. و راینکلابیون تقریباً بالفاصله بما ماحق شد و هر یک سر جایمان نشستیم. پریمکو گفت :

- آخر و روچکا (۱) رانگاه کنید.

من او را نگاه کردم.

آیا چیز بخصوصی در او نمی‌بینید؟

براستی ملنفت شدم که چه راهش بهم رفته است و نمیدانم بچه علت پاسخ دادم :

- نه، اصلاحیچ چیزا!

پریمکو تأکید کرد:

- همگر نمی‌بینید که چشمان او سرخ شده است؟!

جوابی ندادم و او دوباره از سر گرفت.

- فکر کنید، من او را در اناقش غرق در اشک یافتم، خیلی وقت است

که یک چنین چیزی برای او پیش نیامده است.
دقت کنید، فکر می‌کنم، آخرین بار، موقعی بود که ها، ساشایمان را ازدست داده بودیم.

و در حالیکه می‌خندید اضافه کرد:

- این کاری است که فاوست‌شما کرده است.

بورانیکلایونا گفتم:

- آیا حق نداشتیم، موقعیکه بشما می‌گفتم....

حروف راقطع کرد و گفت:

- من انتظار یک چنین چیزی را نداشتیم. خدا میداند که شما چکار کرده‌اید؟ مادرم خواندن این نوع کتابها را ممنوع می‌کرد، شاید اینها براستی در نتیجه....

جمله‌اش را تمام نکرد و من گفتم:

- اداهه بدهید، گوش میدهم.... در نتیجه....

- چه فایده دارد؟ من خود را از جهت گریه‌ام خیلی ملایمت نموده‌ام و انگهی صحبت‌ها درباره کلیات است و باید باهم صحبت کنیم، چون خیلی چیزها وجود دارد که من هنوز نفهمیده‌ام.

او جمله‌اش را تمام نکرد و اندیشنناک بیجای ماند.

در آن لحظه، ناگهان صدای شاخ و برگها در حیاط برخاست. باد باشدت شروع بوزیدن کرد. ورانیکلایونا از جا جیبد و رویش را بطرف پنجره‌ایکه بازبود نمود. پریمکو گفت:

- من پیش بینی کرده بودم که توفان خواهد شد. و روچکا، توچرا

میترسی؟

ورا اورانگاه کردو جوابی نداد. نور بر قهائی که در آن دورها می درخشید، صورت خاموش اورا بطور مرموزی روشن میکرد. پریمکو اظهار داشت:

– همیشه این فاوست لعنتی! به محض اینکه شام خورده شد، فوراً باید رفت و خواهدید. اینطور نیست آقای شیمی!

مرد ساده دل جواب داد:

– پس از یک لذت معنوی، استراحت جسمانی بهمان اندازه ای که لازم است مفید نیز میباشد.

ویک گیلاس و دکاسر کشید.
پس از شام از یکدیگر جدا شدیم. در آن حال که اجازه مخصوصی ازورا نیکلایونا میگرفتم، دستش را فشردم؛ این دست یخ زده بود. با طافی که برایم درست کرده بودند، رفتم و کنار پنجره آمدم و مدت زیادی همانجا ماندم با پیشگوئی پریمکو صورت تحقق بخود میگرفت؛ باران فراوانی با تگرگ شروع بباریدن کرده بود.

نالهی باد با صدای باران در درختها آمیخته میشد و گوش را میآزد
کلیساي مجاور که در کنار استخري قرار داشت گاهی چون تودهی سیاهی که بر زمینه‌ی سفیدی تصویر شده باشد و گاهی بر عکس بنظر می آمد و بعد در میان تیر گیه‌ام حومیشد، معداً لک این منظره مر امجد و بخود نمیکرد و حواس بکلی پیش و رانیکلایونا بود و فکر میکرد که خودش فاوست را بخواند، چه اثری در او باقی خواهی گذاشت و همچنین به اشگها و علاقه‌ای که بمن نشان داده بود فکر میکرد.

تو فان پس از مدتی آرام شد؛ دوباره ستار گان در پنهانی آسمان

ظاهر شدند؛ آرامش در اطراف حکم‌فرما گشت. پرنده‌ای که صدایش برایم نا‌آشنا بود، چندبار آوای گستاخانه‌ای را که در میان سکوت شب‌انگاهی بطور عجیبی بگوش میرسید، سرداد: نمیتوانستم خود را راضی کنم و بیستر بروم ...

فردا صبح، خیلی زود از خواب برخاستم. هنوز هیچ‌کس بلندنشده بود. بسالون پائین رقمم و دربرابر تصویر هادام التسوایستادم و با رضایت پنهانی که لذت مخصوصی از آن می‌بردم چنین اندیشیدم: «سیار خوب! من یکی از کتابهای را که تو غدغن کرده بودی برای دخترت خوانده‌ام...» لیکن در آن لحظه پنداشتم که او مرأه بانگاه ملامت‌باری مینگرد. زیرا میدانی تقاشی تصویرها، انگاره‌میشه انسان را از مقابل نگاه می‌کنند.

چشمانم را بر گرداندم و چون بکنار پنجه آمدم، و رانی کلایونا را دیدم که چتری بدست گرفته و روسری سفیدی بسته است و تنرا در باغ می‌گردد. فوراً بسوی او شتافتم چون بکنارش رسیدم سلام کردم و او گفت:

— دیشب را نخوایدم، سرم درد می‌کند و به اینجهت صبح باین زودی بیرون آمده‌ام؛ هوای خوری حالم را خوب می‌کنند.

— امیدوارم این ناراحتی را بقراءت دیشب هر بوط نفرهاید.

— ولی، چرا؟ در حقیقت، هن یک چنین تفريحات عادت ندارم و انگهی کتاب شما پر از مطالبی است که هر این ناراحت می‌کنند.

و درحالیکه دستش را بطرف پیشانیش می‌برد اضافه کرد:

— انگار سرم یک تکه آتش است.

— خوب؛ طوری نشود که این بی‌خوابی و سردرد، شمارا از خواندن

کتاب دلسرد بکند، چونکه من خیلی از این موضوع میترسم و در حالی که
یک شاخه یا سمن وحشی را از درخت میکند گفت:
- به!... خدا شاهد است!... موقعیکه انسان یکبار شر این راه ها
بیفتند، مثل اینکه دیگر نمیتواند آن را ترک کند.

شاخه‌ی گل را بزمین انداخت و ادامه داد:
- برویم، در آن چمن بشیnim، آقا از شماتمندارم دیگر راجع
با آن کتاب صحبتی نکنید.

(مثل اینکه او از تلفظ عنوان کتاب و اهمه داشت.) برای اینکه خود
نهنهم دیگر حرفی نخواهد زد:

با هم بداخل چمن رفته‌یم و من در کنار او نشسته و گفتم:
- باشد! من ابداً از فاوست صحبت نخواهم کرد.
- ولی اجازه بدھید بشما تبریک بگوییم. حقیقتاً بشما غبیطه
میخورم.

- بمن غبیطه میخورید؟
- بلی، زیرا بخود میگوییم، با چنین طبعی که شمادارید، خوشحالی
های زیادی در انتظارتان میباشد؛ بغیر از گوته شاعران دیگری نیز وجود
دارند، شما میتوانید بعداً آثار شکسپیر (۱)، شیللر (۲) و حتی پوشکین (۳)
خودمان را نیز بخوانید. لازم است که حتماً با آثار او آشنا شوید.
او خاموش نشسته بود و نوک چترش را روی شنای با غ میگرداند.
آه! سیمون نیکلا یویچ عزیزم؛ اگر که میدانستی او در آن لحظه چقدر
زیبای نظر می‌رسید؛ اور نگش پریده بود؛ اما نزک پرید گی ای که صفاتی آسمانی

با خودداشت. بالا تنه‌اش را اند کی بجلو خم کرده و مثل اینکه در یک نبرد باطنی مغلوب شده بود، معهذا یک حالت آسمانی در تمام وجود او گستردۀ شده بود.

مدتی گفتارم را ادامه دادم و عاقبت خاموش شدم. میحو تماشای او گشتم، او باز همان نقشه‌هارا با چتر روی شنها میکشید و بی اینکه سرش را بلند کند، آنها را پاک میکرد. اما ناگهان صدای پای کودکی بگوش رسید و ناتاشا وارد چمنزار شد.

ورانیکلایونا با عجله برخاست و بسوی دخترش شتافت و با مهر بازی زیادی شروع بوسیدنش نمود... من خیلی تعجب کردم، زیرا اینکهار مطلقاً برخلاف عادات او بشماره‌ی رفت... تقریباً بزودی پریمکوپیدار شد. شیمل هنظام، آن پیر مردی که بیچه هیمانست، صبح زود برای تدریس رفته بود. ما برای چای خوردن مراجعت کردیم.

لیکن، دیگر بس است. مثل اینکه خسته شده‌ام. تمام این موضوعات حتماً بنظر تو خیلی مضحك و بیچیده می‌آید، من بتو اعتراض میکنم که خودم هم در اینها سر در گم میشوم... نمیدانم در من چه می‌گذرد. دیگر خودم را نمیشناسم. همیشه اتناق کوچکی با دیوارهای لخت و یک چراخ بنظرم میرسد که از درباز آن، دم بدم، نسیم معطر شب زیبائی بدرون می‌آید و کمی دورتر، کنادر، زن جوان منتظری، با پیراهن سفیدی که بادبچینهای پیراهنش افتاده، ایستاده است... اکنون تو می‌فهمی چرا من در فکر ازدواج با او بوده‌ام. معلوم میشود قبل از سفر برلن این قدر ها احمق نبوده‌ام.

آری... سیمون نیکلایویچ، دوست تو در یک چنین حالت روحی

عجبیب و غریبی است ، آه ، مطمئنم که این نیز می گذرد ، و لیکن اگر نگذرد ؟

- بسیار خوب ! باشد . هر چه پیش آید . در وهله ای اول ، تأثیر آن شب خیلی عجیب بوده است ؟ بعداً ، اگر من این روح محنت کشیده ام را بیدار کرده ام ، بنظر من که هیچ عیبی ندارد و هیچ کس نمیتواند مرا درینباره سرزنش کند .

الستوی پیر بدوی ارمیخ گوب شده و کاملاً مجبور است ساکت نماند . و انگی خودش . تمام جزئیات زندگیش شناخته نشده است ، فقط من میدانم که او از خانه‌ی پدری فرار کرده است .

اینطور که مشهود بود ، او در رگش خون ایتالیائی داشته ، ادعا میکرد دخترش را محافظت خواهد کرد . بینم تاچه حدد رست است . قلم را بزمین میگذارم . ای مسخره گرسنگدل ! تمام این موضوعات خوب فکر کن ، ولی از تو تقاضا دارم ، گواهی اینهارا دیگر ازمن نخواهی . تاریخ دوستی ما از دیر و زروع نشده است ، و ما باید نسبت بیکدیگر رعایت بعضی نکات را بنماییم . خدا نگهدار .

پ.ب. تو

نامه‌ی پنجم

«دهکده‌ی م ... ۲۶ زویه‌ی ۱۸۵۰»

سیمون نیکلایویچ عزیزم. - مثل اینکه بیش از یک‌ماه است نامه‌ای بتونوشه‌ام. خبر قابل عرضی ندارم و خود را تبلیغ‌تر از همیشه حس میکنم. راستش را بخواهی باید اعتراف کنم که اصلا فکر تو نبوده‌ام. آیا میدانی، حدسیات تو در آخرین نامه‌ات، یک اندازه نادرست و سلطحی بود؟!... تو تصور میکنی من عاشق و رانیکلایونا هستم؛ اشتباه!... حقیقت آنست که ما اغلب یکدیگر را می‌بینیم و او هر ایشتر از آنچه بیان آید دوست دارد. اما اوچرا نباید از من خوش بیاید؛ خیلی دلم میخواست تو در جای من بودی. آه که چه موجود قابل ستایشی است!

او همرا دانایی فراوانش، پاکی یک کودک و فرزانگی و درستی و غریزه‌ای معنوی نیز داراست؛ او مفتون حقیقت و هر آنچه که خود بخود بزرگ است می‌بایشد، او میخواهد همه چیز را از بدنها دیده باشد و پوچه باشد، بدون اینکه تمایلات مختلف، حسن فرشته آسای طبیعت اور اتفاقی بدهند.... اما، بتوجه می‌گوییم؟.... مادر این مدت یک‌ماه خیلی خوانده و صحبت کرده‌ایم. خواندن کتاب‌لذتی برایم در بر دارد که تا بحال از آن

بی خبر بودم. حقیقتاً مثل اینستکه بنواحی جدیدی سفرمی کنم.
درست است که هیچ چیز اورا بهیجان نمیافکند؛ او آنچه را که
نمی داند اینستکه چگونه یک احساس را با سر و صدا بیان کند؛ اما وقتی
که هنگام قرائت، قطعه‌ای او را متاثر میکند، چهره‌اش بملایمت روشن
میشود و آنگاه رفت احساسات و همربانی در آن دیده میشود.
ورا هیچ گاه دروغ نگفته است! از همان اوان طفو لیقش، او بحقیقت
عادت داشته است، بطوریکه درشعر، فقط حقیقت بنظر اوزیبا می‌رسد.
همانطور که انسان دوستی را بجا می‌آورد، او هم فوراً حقیقت را مشاهده
می‌کند و این در ورایکلایونا یک خصلت گرانبهای و یک خوشبختی بسی
حسابی است. از این نظر میتوان تربیت مادرش را تمجید نمود.

چه بسا موقعی که ورایکلایونارا می‌دیدم بخود میگفتم: «آری،
گوته اصلاً اشتباہ نکرده است، طبایعی که حقیقتاً خوب هستند، همیشه راه
راست را تشخیص می‌دهند، اگرچه کوشش‌هایشان بی نتیجه باشد.»
معدالک، یک چیز هرا معدن میکند، شوهرش همیشه هوی دماغ ما
میشود. از تو استدعا دارم حتی با کمترین سوء ظنی دوستی مقدس ما را
دست نیندازی و آلوده نسازی؛ زیرا همانقدر که من از نی زدن بی اطلاع
شوهر ورا هم از شعر سر درنمی آورد و با این وصف او نمیخواهد که
دور از زنش بماند و همچنین ادعا دارد که او را برای راست هدایت
می‌کند.

وانگی، بعضی اوقات ورا حوصله‌ی مراسم میبرد؛ گاهی دلش نمیخواهد
بدون هیچ علتی، سخنی از کتاب خوانند بشنود؛ آنگاه به عنوان که
باشد از گفتگو شانه خالی میکند و بگلدوزی میپردازد و یا خود را با

ناناتشا سرگرم مینماید و یا راجع بعذا با آبدار باشی صحبت میکند و یا دست بسینه کنار پنهانه همیایستد. هن امتحان کرده‌ام، اگر او در حال اندیشیدن بیکی از هوسمایش باشد، هیچ چیزی نمیتواند او را بخود بیاورد، تا اینکه اورفته رفته خودش بگفتگوها و کتابهایمان جاذب می‌شود. اما در این مورد یکنوع عنادی نیز دیده میشود که من آن را ملامت نمیکنم.

آیاتوبخاطر همیآوری. زمانی که در کود کی، جوان معصومی حرفی میزد که از آن لذت میبردیم؛ سرانجام فکر میکردیم که این همان انعکاس صدای خودمان میباشد.

ورا اصلاً اینطور نیست. نه، او کاملاً همان خودش است. او هر گز هیچ عقیده‌ای را کور کورانه قبول نمیکند. او دوست ندارد گفته‌ای در مخالفت کسی بگوید؛ اما هر گز تابع کسی نمیگردد.
ما گاهی در باره‌ی فاوست بیحث همپردازیم و عجیب اینکه او هر گز از مار گریت صحبتی بمیان نمی‌آورد و بشنیدن گفته‌های من در باره‌ی او اکتفا میکند. هفیستوفلس، نه از آن جهت که شیطان است او را همیترساند، بلکه «از جنبه‌ای که میتوان در تمام مردان یافت.» اینها اصل گفتارهای او هستند. من سعی کردم باوحالی کنم که این جنبه‌ی خاص، خیال نامیده میشود، او معنای آلمانی این کلمه را مخدوش نمی‌فهمید. اوقطراف انسه‌ی آنرا قبول داشت و اینهم برای منطقش کافی بود.

براستی طبیعت مرآ و دات ماعجیب است! من بخوبی میتوانم اعتراف کنم، در چند مورد در اون‌فوذ کلامی دارم!

تهدیب اورا کامل میکنم؛ اما از لحاظی، بی اینکه او که ترین شکی

بدل راه دهد در تحت نفوذ او قرار گرفته ام ، نفوذیکه برایم خیلی مفید است. به این ترتیب ، چند شعری را که من هیشناختم ، او پس از مدت کمی، بزیبائی بعضی از قطعات آن پی برده است . که من مجبور شده ام در اینباب بسکوت رضایت بدhem.

دیگر اینکه، هر آنچه را که او نپسندد ، فوراً برای من مشکوک میشود، روح من فوق العاده بزرگ شده و روشن بین گشته است . چونکه محل است در کنار او زندگی کرد و تغییر نمود .

بدون شک، خواهی پرسید، چه نتیجه‌ای از اینکارهای عاید میگردد. راستش را بگویم، هیچ نتیجه‌ای نخواهم گرفت، جزا نکه وقترا بخوبی و خوشی تا ماه سپتامبر ، زمان حرکتم ، بگذرانم .

البته روزهای اول جدائیمان اندوهبار و توحالی است ، ولی این نیز خواهد گذشت. من بخوبی میدانم که هر نوع رابطه هایین یک زن و مرد جوان چیز خطرناکی است. و باید متدرجاً طبیعت این نوع مناسبات را تغییر داد. بهمین جهت من شهامت این را خواهم داشت که خود را از اینجا بیرون بکشانم . معاذالک ما در کنار یکدیگر، در کمال آسودگی زندگی میکنیم .

فقط یکبار در موقعیت عجیبی قرار گرفتیم. من مشغول خواندن داستان «او نگین» (۱) بودم که نمیدانم چرا و بچه علت دستش را بوسیدم، در اثر این حرکت او کمی پس رفت و مرانگاه کرد (هیچ زنی تا حال چنین نگاهی بمن نیفکنده است که در عین حال اندوهناک و دقیق و سخت باشد) ناگهان رنگ سرخی بگونه‌اش دوید، از جابر خاست و رفت هابقی روز را

توانستم با او بسربرم. بجای اینکه بر حسب عادتش پیش من بماند، وقتی را بیازی ورق باشوهرش و خدمتگارش گذراند.

صبح فردای آن روز، پیشنهاد گردشی در باعث بمن نمود. ما در طول باعث تا کنار استخیر قدم زدیم. بی آنکه مرا نگاه کند، در آنجا با صدای بی‌گفت:

– من از شما تقاضا دارم، یک چنین کاریرا در آینده تکرار نکنید! وبعد موضوع صحبت را بجهاتی دیگر کشاند. من احساس شرم زیادی در خود کردم.

تصویر او از دهنم خارج نمی‌شد، وانگی، میل هم ندارم. حقیقتاً فکر می‌کنم اگر قلم را بدست گرفتهام و برای تو مینویسم، برای اینستکه بتوانم با او فکر کنم و از اورف بزنم.
اکنون صدای سم اسبهای را که لگد بزمین می‌کوبند می‌شنوم
می‌خواهم پیش آنها بروم.

وقتی که سوار در شگه می‌شوم، در شکه‌چی ام هیچ وقت از هن‌زمه پرسد که کجا باید بروم؛ اوصاف بییلاق پریمکو ره‌سپار می‌گردد.
تقریباً در فاصله‌ی دو و نیستی ده‌کده‌شان، جاده‌پیچ می‌خوردونا گهان خانه‌شان که پوشیده از درختهای غان می‌باشد هویدا می‌گردد. هر بار که پنجره‌های آن را از دور مشاهده می‌کنم، باطنًا خوشحال می‌شوم.

شیمل (آن آلمانی پیر بی آزار اغلب پیش پریمکو می‌آید) هنگامی که از خانه‌ای که ورا در آن ساکن است سخن می‌گوید: «صلح و آرامش اینجا است.» اوحقدار و اشتباه نمی‌کند. بر استی، اینجا، خانه‌ی پیک فرشته‌ی آرام است.

پروبالت را بر من بگستران

دل می‌حننت کشیده‌ام را در مان بخشن، -

در زیر سایه‌ات، سعادت ابدی خواهد بود

ای روح مشعوف!

مسلمان آگر به‌این لحن، چند لحظه‌ی دیگر صحبت کنم، باعث هزار نوع فرضیات غلطی از جانب تو خواهد شد! از این‌جهت گفتار را کوتاه می‌کنم. و از این موضوع مفصل‌در دفعه‌ی آینده صحبت خواهم کرد. اما چه چیزهایی را که بایست بتوب گویم خدا نگهدار.

او درین‌گونه موارد هیچ وقت بسادگی نمی‌گوید: «خداحافظ» بلکه همیشه اظهار میدارد: «... خوشبخت باش، خداحافظ، و من از این لحن او خیلی خوش می‌آید.

پ . ب . تو

حاشیه- نمیدانم بتو گفته‌ام، او فرمیده است که او را خواستگاری

کرده بودم.

نامه‌ی ششم

«دهکده‌ی م ... ۱۰ اوت ۱۸۵۰»

افرار کن که تو در انتطاریاک نامه‌ی ظفر بخش و مأیوسانه هستی.
اما اشتباه میکنی نامه‌ام هیچ فرقی با نامه‌های قبلی ندارد. تازه‌ای وجود ندارد و راستش را بگویم، شاید هن نمیتوانم اینرا بفهتم. یک روز گردشی با قایق در استخیر کرده‌ایم که آن را برایت نقل می‌کنم.

ما سه نفر بودیم، شیمیل هم باما بود. هن زی فرمم اوچرا اینقدر این پیر مرد را دعوت می‌کند. ها... شروع بقرقر نموده‌اند که او نسبت بدر وسش اهمال میکند.

باید اقرار کنم که اینبار او را بیش از گذشته، سرگرم کننده یافته‌ام. پریمکو که سر درد شدیدی گرفته بود، نتوانست باما بیاید. خورشید میخندید و همه جارا پر تواشانی می‌کرد، چند تکه ابر، اینجا و آنجا، در پهنه‌ی لا جور دی آسمان موج میزدند، زمزمه‌ی شاخ و برگها، ضربه‌ی موزون وزنک دار موج در کناره‌های استخیر و اشعه‌ی لرزانیکه بر

سطح آب میدوید و خونکی لذت بخش خورشید، همه با هم یکجا گرد
آمدند بود...

آلمانی و من، پاروهارا بدبست گرفتیم؛ اما بزودی برای اینکه
بادبان را برا فراز، آنها را رها کردیم. قایق درحالیکه سینه‌ی آب پرهیا هو
را میشکافت پیش‌می‌رفت و در عقب ماهوجه‌ای بزرگ کف آلو دی تشکیل
میداد.

ورا، سکان را بدبست گرفته بود و قایق را بجلو میراند. سرش را با
رسری نازکی پوشانده بود و از زیر آن جمع‌گیسوانش با آرامی در برابر
بادتکان می‌خوردند؛ او ماهرانه قایق را هدایت می‌کرد و دستش را روی
سکان گذاشتند. و هنگامیکه باد چند قطره آب بصورتش میپاشید،
قهره‌ها سر میداد.

من در تحقیق کنار او خزیده بودم. آلمانی چیزی را در آوردو
آن را روشن گرد و با صدای بمی تقریباً شروع بخواندن نمود.
او در ابتدا رانه‌ی قدیمی آلمانی، «Freud des Lebeus» (۱) را
خواند و سپس آهنگ‌نی مسیحود و بعد الفبای عشق، Das A, B, C, Der Sich E را سرایید.

در این تصنیف، همدرج‌جا از حرفی بحرفی میرند و افکار کم و بیش
خنده آوری را بزبان شعر می‌آورند و بند آخرین آن‌با این بیت ختم می‌شود:
«یک تعظیمی بکنید.». این قطعه‌های خیلی با روح خواند و درحالیکه
کلمه‌ی تعظیم را بزبان می‌آورد، از راه شوختی، با چشم چش‌چشمکی
عاشقانه بورا زد که او درحالیکه از خنده بی‌خود شده بود، آلمانی را با

۱- از رندگی لذت ببرید.

انگشت تهدید کرد.

شمیل باحر کت بزر گوانه‌ای گفت :

— آه! بلى! منم در دوره‌ی خودم يك ارزش دیگری داشتم!
در حالیکه پیش را در کف دستش خالی می‌کرد، و انگشتانش را در
کیسه‌ی توتونش فرو میرد، ادامه داد :
— موقعیکه دانشجو بودم، آه! آه!

آلمانی شریف توضیح بیشتری نداد و پیش را مغروانه در گوش‌های
لبش قرارداد. و را از از خواهش کرد، یکی از قرانه‌های دوران دانشجوییش
را بخواند؛ او بزم مهندسی Kmaster den Ge Lben پرداخت، اما مثل
اینکه در موقع خواندن آخرین بند، هیتر سید از آهنگ خارج شود.
باد زیاد شده بود و امواج قویتر گشته بودند و قایق بچپ و راست
میرفت. پرستوهادرحالیکه خراشی بسینه‌ی آب می‌دادند، ازنزدیک ما
می‌گذشتند. ناگهان، وضع باد تغییر پیدا کرد. تا آمدیم بخوبجهنیم هوجی
خود را بقایق زد و بداخل سرازیر شد.

آلمانی بهمان حال مغروانه باقیمانده بود. کمی بعد طناب را بادسته‌ایش
گرفت و بادبان را کشید و گفت.

— حالا بین در Cux Hafeu چکار می‌کنند؟

ورا ترسیده بود، زیرا نگش پریده و لیکن بر حسب عادت خاموش
بود، و درحالی که پائین پیراهنش را جمع می‌کرد، پایش را روی یکی از
تخته‌های وسط قایق گذاشت. در آن موقع یکی از اشعار گوته که
خیلی مورد علاقه‌ی من است، از خاطرم گذشت تو آن را خوب
پیشناسی. «هزاران ستاره‌ی لرzan در امواج میدرخشند». چون باین

ایيات رسیدم : «چشمان من، چرا پائین مینگرید؟» او بآرامی دید گاش را بلند کرد (من پائین پای او نشسته بودم وطبعاً چشمانش بمن افتاد.) ودر حالی که پلک چشمانش را بعلت بادتنیده میوزید، کمی بزیر انداخته بود، شروع بتماشای آن دورهانمود.

آنگاه چند قطره باران فروریختند. پالتویم را باودادم و او آن را روی شانه هایش انداخت.

سرانجام خودمان را بنزدیکترین ساحل کشاندیم واز این جاتا منزل را پیاده بازگشتم باز ویم را باوداده بودم و خیلی احتیاج داشتم با او صحبت کنم، ایکن خاموش هانده بودم. معذالک مثل اینکه ازاو پرسیدم: چرا همیشه، چون جو جهایکه بزیر بال و پر مادرش میخوابد، شما هم زیر تصویر هادام التسومی نشینید. او اظهار داشت:

— تشییه شمادرست است ؟ دلم میخواست همیشه در تخت حمایت او میماندم.

باو گفتم:

— چطور ! دلتان نمیخواهد آزاد باشید ؟

او جوابی نداد.

راستی نمیدانم چرا این گردش را برای تو تعریف کرده ام. آیا چون شاهد شیرین ترین لحظات زمان اقامتم میباشد، آن را بخاطر سپرده ام ؟ همینطور است. چون حقیقتاً این گردش بدون اهمیتی است. من آنقدر خود را خوشبخت می یافتم که چندبار سرشک شادی دید گانم را هر طوب ساخت.

نزدیک بود فراموش کنم . فردای آن روز ، هو قیکه از جلوی

کلاه فرنگی میگذشم ، صدای روحپرور و زنگدای راشنیدم که آهنگ *Freut oich desledeus رازمزمه میکرد*، نگاهی بدرون آن افکندم
ا: ورا بود. باو گفتم:

— آفرین!... من انتظار نداشتم که شما یک صدای قشنگی داشته باشید. از این تهنيت، او سرخ شد و خاموش ماند . جداً بتواطینان میدهم که او صدای «سوپرانو» (۱) خیلی قشنگی دارا میباشد و بدون شک خودش از این موضوع خبر دارد. او چه محسن فراوانی که در اختیار دارد؛ لیکن خودش بی خبر است. بمن بگو، آیا چنین زنگهای در این دوره فراوان وجود دارند؟

۱۱۴ اوت

دیر و ز گفتگوی نسبتاً عجیبی با هم داشتیم. مسئله‌ی ظهور ارواح بود. من در کمال شکفتی ملتقت شدم که او باین موضوع عقیده داشت و ادعا میکرد که دلائل محکمی در دست دارد.
پریمگو حضور داشت؛ چشم‌مانش را بزیرانداخت و سرش را بعنوان تصدیق گفته‌های زنگ تکان داد. اور اسؤال کرده بود و لیکن موقعیکه ملتقت شدم، پیش کشیدن این مسئله برای اورنج آور است، دیگر صحبتی نکردم.

آنگاه از تخيلات و قدرت او سخن گفتیم . من اظهار داشتم که در اوان جوانی، خیلی راجع به خوشبختی فکر کرده‌ام (مثل تمام کسانیکه ابدآزندگی را نمیشناسند یا برای زندگی ساخته نشده‌اند) و ماین این موضوعات، آرزو میکرم، چند صباحی را بازندخواهم درونیز بگذرانم.

۱- صدای زیر زن.

از بس روز و شب را برویسا گذرانده بودم، منظره‌ای درهم و برهم در سرم بوجود آمده بود که تا چشم‌م راهی بستم، میتوانستم آنرا پیش نظر مجسم کنم. که جزئیات آن از این قرار است:

شب بود، ماه نور سفید و روشنی بر سر امواج میریخت. هواعطر آگین بود..... چه گیاهانی آن را معطر می‌ساختند؛ البته اینها درختهای پر نقال نبودند، بلکه نهالهای خوشبو بودند. من در جزیره‌ای قرار داشتم که در ساحل آن یک خانه‌ی هربر بن برپاشده بود. از پنجره‌ی بازش آهنگ هوسيقي فرح بخشی بگوش می‌رسید. این خانه از کجا آمده بود؟ خير نداشت. اتفاقها پر از گیاهانی با برگهای سبز تیره بود و نور یک چراغ نیم پوشیده درون آنجا را روشن می‌کرد. شنل زر دوزی شده‌ای که پائینش بسطح آب کشیده می‌شد، پشت یک پنجره افتاده بود.

دونفر، آن زن و مرد که روی آن شنل با رنج خود تکیه داده بودند و نگاهشان را بونیز که از آن دوره معلوم بود، دوخته بودند. من این تفاصیل را چنان بوضوح میدیدم، مثل اینکه خودش حقیقتاً در برابر چشم‌مانم قرار دارد.

اواین گفته‌های جنون آمیز را بدقش گوش داد و فقط گفت که برای او هم یک چنین رؤیایی هم با این ترتیب وجود دارد. گاهی بیابانهای افریقادر نظرش مجسم می‌شود که او مشغول پیمودن آنها با یک همسافر دیگر است و گاهی در میان یخهای بجستجوی فرانکلین می‌باشد، در حالی که مشقات و محرومیت‌های این سفر دشوار را تحمل می‌کند.

شوهرش با او گفت:

- تو آخر خیلی راجع بمسافرت کتاب خوانده‌ای!

او جواب داد:

- ممکن است، اما حالا که رؤیا است پس چرا محالات جلوی نظر

من هجسم میشوند؟

باو گفتم:

- راستی شما این «محالات» بیچاره را بعنوان مقصربزرگ میشناسید.

او اظهار داشت:

- من افکار خود را بدفعه مانده‌ام. میخواستم بگویم که این خیلی مسخره

است، انسان بگیر یک چنین خوابه‌ها بيفتد و فقط بخوشبختی اش فکر

کند. این بنظر بیهوده هیرسد، زیرا خوشبختی اکتسابی نیست؛ پس چرا

بایستی بجستجوی اورفت؛ خوشبختی مثل سلامتی است: هنگامی که کسی

بغیر آن نیست، همان وقت از آن برخورد دارد.

این گفته باعث تعجب من شد. این زن موجود بلند نظری است. آری

هیچ شکی در این نیست

هوضوع صحبت ازونیز با ایتالیائیها کشانده شد.

پریه کو برون رفت و ماننها ماندیم در این مورد اظهار داشتم:

- شما خون ایتالیائی در رگهایتان دارید.

او پاسخ داد:

- بله، آیا میخواهید تصویر مادر بزرگم را ببینید؟

باو گفتم:

- با کمال هیل.

اورفت و مدارالزین نسبتاً بزرگی را با خود آورد. آن را باز کرد،

من با تعجب مینیاتور ظریفی که چهره‌ی پدر هادام التسو وزن جوانش، دهقان آلبانوئی را نشان میداد، نگریستم. بین مادر و را و مردیکه تصویر نمایان میکرد، شباهت تامی وجودداشت. فقط خاکی که بر او نشسته بود، یک حالت خشونتی بصورت اومی بخشید. خطوط چهره‌اش گیراتر و ظریف تر بودند، یک گیرندگی سالوسانه‌ای در چشم‌ان کوچک زردرنگش خوانده میشد، اما زنش فربینده بود. اوچون یک گل سرخ، شکوفا و شهوت انگیز هینمود. چشمان درشت سیاه بیروحی داشت ولبخند سعادت بلیهای گلگونش جلاگی هی بخشید. منخرین نازک و منبسط هنوز در اثر هیجان بوسه‌ای تگان میخورد و گونه‌های سرخش، سلامت و جوانی وقدرت یک‌زن کامل را نشان میداد ...

انسان حدس میزد که این سرهرگز فکر نکرده و بر استی خیلی خوشبخت بوده است. لباس اوچون زنان آلبانوئی بود، نقاش، یک استاد بزرگ، خوش‌هی انگور سیاه و آبی رنگی را در میان گیسوانش نقاشی کرده بود. این زیور «باشیک» (۱) بطور شگفتی، بحالات چهره‌اش جور می‌آمد. آیا میدانی این زن چه کسی را بیاد می‌آورد؟ مانون سکوئی که تصویرش در اتاق من وجوددارد. اما آنچه که بر استی عجیب میباشد، هنگامیکه این تصویر را نگاه میکرد، ملتقت شدم که در لبخند و نگاه و راچیزی است که این قیافه را بخاطرم می‌آورد، ... با وجود اینکه خیلی کم بمادر بزرگش شباهت دارد ... آری، ... باز هم تکرار میکنم، هیچکس در دنیا نمیتواند گمان بکند که این روح آسمانی چه گنجینه هایی را در اختیار دارد.

مادامالتسو چندروز پیش از عروسی دخترش، هاجرای زنده‌قان آلبانوئی و هم‌چنین داستان خودش را باو گفته است. آنچه که تأثیر شدیدی در روحیه‌ی ورا گذاشته است، آخرین سالهای Sadanov مرموز می‌باشد.

بدیهی است این علل موجب شده است که او بروح معتقد باشد. شگفتا! چگونه ممکن است یک روح بالک و فکر درست، یک دنیا زیر زمینی پر از اسرار اعتقاد داشته باشد؟... لیکن کافی است، آخر چرا من اینها را نوشت‌ام؛ اما حال که نوشته شده است، پس این نامه‌را برای توهیفرستم.

پ.ب. تو

فاهی هفتم

«دهکده‌ی م ... ۲۲ اوت ۱۸۵۰»

ده روز از ارسال آخرین نامه‌ام سپری شده است.... دوست من دیگر قدرت پنهان کردن این مورد را ندارم. آه! اگر تو میدانستی چقدر اورادوست دارم؛ من وقتیکه این لغت منحوس را مینویسم، تو میتوانی بفهمی تاچه‌اندازه زجر میکشم.

من دیگر بچه نیستم، از آخرین سرحد جوانی نیز گذشته‌ام؛ آن دوره‌ی فرخنده‌ایکه فریقتن دیگران دشوار و گول خوردن آسان بود، دیگراز من خیلی دور میباشد.

من هر چیز میدانم و همه‌را می‌فهمم. میدانم پابسن چهل گذاشته‌ام وورا همسر مرد دیگری است و شوهرش را دوست دارد و من از آن بی خبر نیستم.

احساساتی را که دیگر قادر بجلو گیری از آن نیستم، فقط برایم شکنجه‌های پنهانی بهمراه می‌آوردم؛ اصلاح‌میدی ندارم، این را میدانم و انتظار چیز دیگری را هم ندارم؛ لیکن از رنج و دردم کاسته نشده‌ام. در حدود یکماه پیش، روز بروز علاقه‌ام با او بیشتر میشد. وازان

حيث در عین حال هم نگران و هم خوشحال ميشدم. ولی چطور ميتوانستم
پيش بینی کنم که بچنانچه چنین احساساتی ميفتنم که هرا نابود ميکند.
چه ميگويم؟ هر گز، تهه گز، من تابحال هيچکس را ينطوردوست
نداشته‌ام؛ مانون لسكو و فرتیون(۱) که بتهای من بودند بدون کمترین
زحمتی خورد شدند ...

در کمال خجالت اقرار ميکنم که عشق يك زن، انسان را غواه ميکند.
بالاتر از اينها عشق يك نوع خودخواهی است و خود خواهی در چنین
سن و سالی قابل عفو نميباشد. انسان بهيج وجه مجاز نیست، درسي و هفت
سالگی فقط بخاطر خودش زندگی کند؛ میبايست مفید واقع شد، بسوی
هدفی روی آورده و طifice‌ای را انجام داد، و در هر کاربی اهمیتی هم که
باشد شرکت جست. و اين همان است که من اراده کرده بودم... و همه
چيز بتکان اول بهم رسخته است!

اکنون، آن مطابق را كه در نامه‌ی اول برایت نوشته‌ام، فرمیده‌ام
ومیدانم که الساعه در معرض آزمایشي واقع شده‌ام که هرا ناگهان از
پادر ميپسكند. من در حال يكـه فرارا هم را مينگرم، هيج چيز را نميتوانم
تشخيص بدhem؛ پرده‌ی سياهي جلوی چشم‌ام را پوشانده، دلم گرفته
است و خودم ميلرزم.

من ظاهراً ميتوانم جلوی دیگران و حتی موقعیکه تنها هستم جلوی
خود را نگاهدارم. در حقیقت نمیتوان دیگر چون بجهای خل بازی کرد؛ اما
زالوئی در دلم نشسته است که شب و روز خونم را میمکد....
من دیگر شایستگی خواندن این نامه را ندارم، زیرا آن را على رغم

میل خود نوشته‌ام ، اوچون هق هق گریه‌ای از دستم دررفته است . هیچ چیز نمیتوانم به آن بیفزایم و هیچ چیز ندارم که بتو بسپارم ... صبر کن ، بخود خواهم آمد و سعی خواهم کرد که قلبم را رام کنم و آنگاه مردانه با تو صحبت خواهم کرد . اما ، الان دلم میخواست روی سینه‌ی تو میخوابیدم و ...

ای مفیستوفلساں ، توهمن از کمکت نسبت بمن دریغ میکنی . عمدآ مطلب راقطع میکنم ، شاید سال آینده بتوانم ادعائنم چقدر این آه و ناله‌ها بیهوده و مسخره بوده است ! ...
نه ، مفسیتو فلس ، ناتوان است و دندانهاش دیگر گاز نمیگیرد ، خدا نگهدار .

پ.ب. تو

نامه‌ی هشتم

«دهکده‌ی م ... ۱۸۵۰ سپتامبر»

دوسست عزیزم سیمون نیکلایویچ - آخرین نامه‌ام ترا خیلی متأثر
کرده است . امامیدانی که من همیشه در مرور داحساسات مبالغه می‌کنم .
این بدون اراده‌ی من است . زیرا یک طبع زنانه دارم . امیدوارم که این موضوع
با گذشت زمان بگذرد ، امادر کمال خیجالت باید عرض کنم که تا کنون
توانسته‌ام خود را معالجه کنم .

ورا در من اثر عمیقی گذاشته است که آن را انکار نمی‌کنم ، اما
بتواطمینان میدهم هیچ چیز خارق العاده در روابط ما وجود ندارد .
این کار بسیار بیوه‌ای است که تو بدون دلیل ، هزاران ورست را
طی بکنی و باینجا بیائی . بنظر من ، اینکار جنونی بیشتر نیست . در عین
حال از تو خیلی متشکرم که در دوستی درست تازه‌ای دادی که در تمام عمرم
فراموش نخواهم کرد . در عوض هر قدر کمتر لازم است تو باینجا بیائی ،
بهمان اندازه من باید در آینده پیش تسویه‌طرف پرسبورگ حرکت کنم .
زمانی که در نیم‌کت پهلوی تونشستم ، برایت خواهم گفت که الان حوصله‌ی
گفتنش را ندارم و هیتر سم باز هم پیر حرفیه‌ای بی مورد کشیده شوم . قبل
از حرکت نامه‌ای برایت خواهم نوشت . پس خدا حافظ .

پ . ب . تو

فأههی فهم

«دهکده‌ی پ ... ۱۸۶۳ مارس»

از اینکه نامه‌ام دیر شد، خود را خیلی قابل سرزنش میدانم. آخرین نامه‌ات ناشی از کنجکاهی نبود، آنرا بخوبی هیفهم؛ بلکه نشانه‌ی علاقه‌ات هیباشد؛ معنی‌ذا دودل مانده‌ام و دائم‌آز خودم پرسم که آیا مطابق نصیحت تو رفتار کنم و خود را بخواهش تو واگذارم. اکنون صادقاً نه راز دلم را فاش می‌گنم. همانطور که حدس می‌زنی، شاید این اعتراف کمی مرا تسکین دهد. نمیدانم، شاید نمی‌باشد بیش از این از آنچه که بکلی زندگی‌م را تغییر داده است، ترابی خبر بگذارم ... من حتی خودم را می‌پندارم ... و نسبت با این روح مقدس بیشتر تقصیر کار می‌شدم و برای همیشه متأسف می‌گشتم، اگر که این راز در دنیا ک را بتنه‌ای کسی که هنوز مراعزیز دارد نمی‌سپردم. باز هم شاید تو تنها کسی باشی که یادور ارا در خاطر نگاهداری. ولیکن خیال ناصواییکه ازا در ذهن تو تشکیل شده است، برای من غیر قابلی تحمیل است.

من بخود اجازه نمیدهم که حقیقت را از تو پنهان کنم، تو اکنون همه چیز را خواهی دانست. افسوس! کلمات مختصری برای ایمان این ۵۰

چیز بکارمی رود. آنچه که بین ما گذشته است، هنرمان با یک برق بوده و چون برق، مرک و نومیدی را به مراد آورده است...

از آن دمیکه اودیگر وجود ندارد و از آن روزیکه دراین گوشی ازدوا، گوش نشینی گزیده‌ام و تمام مدت عمر رهایش نخواهم کرد، دو سال سپری شده است؛ معهداً جزئیات غم آور آن در بر ابرم زنده و چون زخم خون بار دلم تازه است، و چون ناالمیدیم تلغی...

ولی دلم بسرنوشت خود نمی‌سوزد. در دل بعضی رنج‌هارا طوری تسکین میدهد که بیشتر آنها را بر می‌انگیزد. امساد ردم در دیگر است. گوش کن، تابرایت شرح دهم: آخرین نامه‌ام را از یاد نبرده‌ای که در آن خیالات کرده بودم که میتوانم نگرانی‌هارا ازین بیرم و حرکت‌تر از پظر زبور گ مانع شده بودم. لحن آسوده‌ام تولید بد گمانی کرده بود و بیان گشت آینده ام اعتقاد نکردنی. سوء ظن تو بسیار بجا بود.

روز قبل از آن نیز نامه‌ای برای تو فرستاده بودم. در آن زمان پی بعشق او برد بودم.

اما، اکنون که این آخرین کلمات را مینویسم، حسنیکنم چقدر پایان رساندن این داستان مشگل خواهد بود. کوشش میکنم تا برخود مسلط شوم والبته قلم را بزمین گذاشتن بهتر از کلامی بیهوده نوشتمن میباشد.

باین ترتیب فهمیدم ورا مرادوست دارد. قبا، از هر چیز بایستی بتو بگوییم (و توهمنشکی از این حیث نداری) که من تا آن موقع کمترین گمانی دراین باب نداشتم؛ فقط من اورا چند دفعه بحال تفکر کسه ایدا

عادت او نبود، دیده بودم. عاقبت یک روز که برای من روز فراموش ناشدندی بود، این واقعه اتفاق افتاد.

تومیدانی که من اورا چقدر دوست داشتم و تاچه اندازه زجر میکشیدم. همواره چون سایه‌ای سرگردان بودم و در هیچ جاراحتی نداشتم.

یک مرتبه در منزلم مشغول استراحت بودم، نتوانستم آنجاقرار بگیرم و بسوی او شتابدم. اودر اتفاق تنهابود و پریمکو بشکار رفته بود. هنگامیکه بورا نزدیک شدم، خیره بچشممانم نگریست و اصلاً بسلام پاسخی نگفت. کنار پنجه نشسته بودو کتابی روی زانوانش قراردادشت که در همان لحظه فاوست خودم را شناختم. رخسارش خسته بنظر میرسید.

کنارش نشستم. از هن خواهش کرد صحنه‌ای را که در آن مارگریت از فاوست میپرسد: «آیا بخدا اعتقاددارد...» برایش بخوانم. کتاب را گرفتم و شروع بخواندن کردم. پس از اتمام دیدگانم را بسوی درا گردانم. او بهمان حالت دست بسینه نشسته و پیشتری صندلی تکیه داده بود، مرا مینگریست. نمیدانم چرا در آن لحظه قلبم بشدت شروع بزدن نمود و آهسته بمن گفت:

ـ چه بلائی بسر من آوردہ اید؟

هرسان فریاد کشیدم:

ـ چطور؟

او تکرار کرد:

– آری، چه‌بلائی بسرمن آورده‌اید؟

– مقصودتان چیست؟ بدون شک هر از اینجهشت سرزنش هی کنید که شمارا و ادار بخواندن اینگونه داستانها کرده‌ام.

او آرام، مثل اینکه قصد خروج از اتاق را دارد از جایش بلندشد، با چشم‌مانم او را دنبال می‌کردم. چون با استانه‌ی دررسید ایستاد و بطرف من بر گشت و اظهار داشت:

– من شمارا دوست دارم و این همان بلائی است که بسرمن آورده‌اید. به محض شنیدن این کلمات، سرگیجه‌ای در خود احساس کردم واو تکرار نمود:

– من شمارا دوست دارم، فریته‌ی شما هستم.

سپس بیرون رفت و در را بست. من دیگر حالم را برای تو تشریح نخواهم کرد. بخارتر دارم بیانغ رفتم و داخل کلاه فرنگی شدم و بدرختی تکیه‌دادم و نمیدانم چه مدتی را بهمان حال باقی ماندم. مثل اینکه از خود بیخود شده بودم. ولی یکنوع احساس آسودگی، گاه گاه بدلنم هی نشست....

نه، من برای تو این لحظات را توصیف نخواهم کرد، صدای پریمکو هر از این رخوت بخود آورد؛ ورود هرا باطلاع اورسانده بودند و او هم شکار را ترک کرده بدبالم همه‌جا رازیز و رو کرده بود. هنگامیکه مرا در باغ و بدون کلاه دید، خیلی متعجب شد و مرآ با خود بگرداندو گفت: – زنم، در اتاق است، برویم اورا پیدا کنیم.

تو خودت دیگر تصور کن، چه احساناتی بمن دست داد، موقعیکه

وارد اتاق شدم. ورا در گوشه‌ای نشسته بودو گلدوزی میکرد. دزدانه نگاهی باوانداختم و چشممانم را مدت زیادی بزیرافکندم.

در کمال شکفتی اورامشاهده کردم که کاملا آرام بنظر میرسید؛ وهیچ چیز در گفتار و آهنگ صدایش کمترین هیجانی را ابراز نمیکرد. بالاخره تصمیم گرفتم، نگاهه دقت‌تری باویفکنم، چشمها یمان بهم تلاقی کرد.... بملایمت سرخ شد و سرش را مجدداً بکارمشغول نمود. تمام حرکاتش را میبایدم. پنداشتم که او دستخوش ناراحتی است، لب‌خند غمگینی گاه گاه لب‌بایش را از هم میگشود. پریمکو بیرون رفت. ناگهان سرش را بلند کرد و بی اینکه در لحن صدایش تغییر دهد از من پرسید: «حال‌دیگر چه حسابی می‌کنید؟

از این سؤال ناراحت شدم؛ بعجله و با صدای خفه‌ای جواب دادم که تصمیم گرفته بودم چون آدم‌شریفی عمل کنم و میخواستم از اینجا بر روم و اضافه کردم:

- در این مورد، وجود ان چنین امری بمن میدهد، و رانیکلا یونا برای اینکه شمارا دوست دارم، شما مدت‌هاست که باید این را میدانستید. اومجدداً بکارش سر گرم شدو اندیشناک بجای ماند و سر انجام گفت:

- لازم است که من با شما صحبتی بگنم؛ امشب، پس از چاهی، بکلام فرنگی کوچکمان بیایید، میدانید همان‌جایی که فاوست را برایم خوانده‌اید. اوچنان بوضوح این سخنان را میگفت که من از خود پرسیدم پریمکو که در آن لحظه باتاق باز میگشت، چطور این هارانشیده‌های روزغیر قابل تهمل بنظر میرسید. دمدم، و رانگاهش را بدورو بر خود

میگرداند، مثل اینکه بخودمیگفت: «آیا بیدار شده‌ام؟» ولیکن در صورتش تصمیم قاطعی خوانده میشد.

ومن، من.... بیهوش سعی میکردم خودرا آرامنمایم. ورا مرا دوست دارد؛ مرتبأً این گفته‌ها را میشنجدید، لیکن آن هارانمی‌فهمیدم.... خودم را هم نمیفهمیدم؛ اوراهم ابدانمی‌فهمیدم. ونمی‌توانستم یك چنین سعادت نوییدانه‌ای را باور کنم....

کوشش داشتم باز، گذشته رابخاطر بیاورم و مثل ورا حرف میزدم و عمل مینمودم، بی اینکه بیانات و اعمال را بفهم و درک کنم. پس از صرف چای، در آن دمیکه فکر گریزانه‌منزل بودم، ورا گفت که بیخواهد گشته در باغ بزند و از من خواهش کرداورا همراهی کنم. برخاستم و درحالیکه کلاه را بدمست گرفته بودم با گامهای سست و لرزانی اورادنیال کردم. جرأت سخن گفتن بالaura در خود نمیدیدم و مشوش شده بودم؛ در انتظار این بودم که او سخن آغاز کند؛ اما خاموش مانده بود.

با این ترتیب بکلاه فرنگی رسیدیم و داخل شدیم؛ لیکن، آنجا نمیدانم چگونه یك نیروی نامراعی مرا بسوی او کشاند و او را در آغوش من راند.

آخرین روشناییهای شامگاه، سرش را که بملایمت بعقب افتاده بود، روشن میساخت. لبخندیکه بطور نگفتنی، بی‌قیدی اوزانشان میداد، روی لبهایش تصویر شده بود، هن بر آن لبخند بوسه‌ای گذاشت و آن را پاسخ داد.....

این تنها بوسه‌ای بود که همیباپست از هم بگیریم، ورا ناگهان با

چشممان مضرطرب خودرا از بازو و انم رها کرد. و درحالیکه چهره اش از
وحشت پریشان شده بود با صدای لرزانی گفت.

- بر گردید!

بر گشتم و با وجواب دادم:

- من هیچ چیزی نمی بینم. شما شما چه دیده اید؟

- الان چیزی نمی بینم، امادیده ام!....

او باز حمت سخن می گفت و سینه اش در اثر لرزش بالا و پائین میرفت.

- اما، پس چرا؟

او درحالیکه میلر زید با هستگی گفت:

- مادرم را.

با این کلمات، یک وحشت نامعلوم، چون قاتلی که ناگهان غافلگیر
شده است، هر ابلر زده در آورد.

آیامن در آن لحظه یک جانی بزرگ نبوده ام؟

باو گفتم:

- پس برویم، آرام باشید، بهتر است بمن بگوئید....

درحالیکه دستهایش را بطرف سرش میبرد در پاسخنم اظهار داشت:

- نه، نه، از شما استدعا میکنم، نه!... این دیوانگی است... آری من

دیوانه میشوم... نباید... این هر ک است... خدا حافظ!

دستم را بسوی او دراز کردم و بی اختیار فریاد کشیدم؛ نمیدانستم

چه میگویم و خود را بزحمت نگه میداشتم.

- چند لحظه دیگر بمانید. شمارا بخدا قسم میدهم. بخدامن نمیتوانم

دیگر تحمل کنم....

اونگاهی بمن انداخت وشتباوه گفت:

— فردا، باشد، فردا؛ امروز، نه، از شما تقاضا می‌کنم که اهر وزرا تشریف ببیرید.... فرداشب، از درباغ که تزدیک است خواست بیاید. من آنجاخواهم بود و همی‌آیم شمارا گیرمی‌آورم... و باهیجان اضافه کرد:

— من قسم می‌خورم که می‌آیم و آنگاه نگاه پر از مهری بمن انداخت.

— من قسم می‌خورم بقول عمل خواهم کرد. من بتوقول میدهم، اما حالاً بگذار بروم.

اما قبل از اینکه بتوانم پاسخی بدهم، او ناپدید شده بود. پریشان‌حال و آشفته‌هایمان جا نشستم مثل آدمهای بهت‌زده بودم. عاقبت نگاهی بدورو برم افکنیدم؛ اتفاقی که در آن بودم، حالت مشئومی داشت و هر طوب و تاریک بود.

بعجله از آن خارج شدم و با گامهای سنگینی بطرف خانه آمدم. ورا در ایوان درانتظار من بود. تامرادید بر گشت و فوراً باتاق خوابش رفت. من هم بر اهم ادامه دادم.

نمیتوانم برای توضیح دهم که ساعات پس از آن گفتگو چگونه گذشتند. فقط بیداد ارم صور تم را بادست‌ها یمپوشاند بودم و در اینحال لبخند ملکوتیش را دائماً بچشم‌مان بازمیدیدم؛ اما عجیب اینکه در آن زمان، گفته‌های مدام التسوارا که ورا بمن گفته بود بخاطر می‌آوردم: «طبیعت تو مثل یخ می‌ماند؛ تاموقعیکه آب نشده است، چون یک تکه سنگ محکم است، اما، به محض این که وضعش تغییر کرد، بی اینکه اثری بگذارد، از بین میرود....»

بازهم بخاطر می‌آورم، یکروز که ورا راجع بمعنای لغت استعداد

با من صحبت می‌کرد، گفته بود: من فقط یک کار می‌توانم بکنم: سکوت را تا آخرین لحظه حفظ کنم.»

در آنوقت من معنای این گفته هارا نفهمیدم.... از خود پرسیدم، اما ترسش راچطور بایستی توجیه کرد؟... آیا او حقیقتاً باور کرده است که روح مادرش را دیده است؛ این خیالات چیست!... دیگر نمی‌توانستم فکر دیگری به جز ملاقات آینده‌مان بکنم... و در همان روز بود که آن زامه‌ی فربینده را برابر ای تو نوشتم.

چون شب فرا رسید، عازم شدم، بدروستی آفتاب‌هنوز غروب نکرده بود که من در پنجاه متری چمنزاری رسیده بودم که درختهایش در کنار استخر قرار داشتند. من این راه را پیاده‌ طی کرده بودم، در کمال خجالت باید اقرار کنم که احساس ترسی‌ مری فرا گرفته بود،... اما خود را ابدآ از این رفتار مذمت نمی‌کردم:

در حالیکه خود را پشت درختها مخفی کرده بودم؛ با چشم‌انم در باغ را می‌پائیدم، ولیکن ابدآ باز نشد. خورشید بکلی ناپدید شده و شب فرا رسیده بود! آسمان از اخترانی پوشیده شده بود که دمدم بروشناگیشان افزوده می‌شد. من درحالیکه از حوصله بجهان آمد بودم، انتظار اورا هیکشیدم.

هوا بکلی تاریک شد. دیگر طاقت نیاوردم بیش از این در آنجا بایستم؛ درحالیکه از پناهگاه‌ می‌بیرونی آمدم، باحتیاط بطرف در باغ رفتم. دور و برم رانگاه کردم، همه جا خاموش بود.

ورا را آهسته صدا کردم، دودفعه، سه دفعه، اوراناهیمید.... هیچ جوابی نیامد. باز هم نیمساعت، یک ساعت دیگر با تظاهره‌اند. شب تیره‌ای

بود. ناامیدی هر افراد گرفت؛ برای اینکه در باغ صدای نکند و یکدفعه بازشود ؟ آنرا بشدت کشیدم و با نوک پنجه، چون دزدی بطرف خانه رهسپارشدم. لمحمدای کنار سپیدارها ایستادم. تقریباً تمام پنجره‌های منزل روشن بود. سایه‌های را در اتاق او می‌دیدم که برفت و آمد مشغولند. این موضوع هر امتعجب ساخت، ساعتم را در برابر نورستار گان گرفتم؛ یازده و نیم را نشان میداد. ناگهان همه‌می‌مبهمی از آنسوی خانه شنیده شد، یک عدد از آن طرف حیاط بیرون رفتند. فکر کردم :

«همسایه‌ای است که میخواهد بمنزلش بر گردد».

در حالیکه امیده را ملاقاتی را بالا از دست داده بودم بخارج باغ خزیدم و شتابان بمنزل باز گشتم.

شب گرم و تیره و آرامی چون ماه سپتامبر بود. از احساس اندوه یا بهتر بتوان گفت از بعض و کینه‌ای که زجر میردم، رفته خلاص شدم و هنگامیکه بخانه رسیدم، فقط کمی از این راهی‌پیمائی خسته بودم، اما سکوتیکه در دور و برم حکم‌فرهای میکرد، بکلی دلپوره‌ام را از بین برده بود و تقریباً خوشحال بودم.

باتاق خوابم رفتم و تیمه‌وئی (۱) را بیرون کردم و بالباس روی تخت دراز کشیدم، تا بهتر بتوانم خود را بخیالاتم تسلیم کنم.

ابتدا خاطرات شیرینم را بنظر آوردم؛ اما فود آرافکارم دگر. گونی بوجود آمد. یک اندوه متزايد و نگرانی مرموزی هر افراد گرفت که نمی‌توانستم دلیل آن را توجیه کنم؛ دلم گواهی بد بختی بزرگی را میداد و از این پریشانی هبهم زجر میکشیدم؛ چنین بنظرم میرسید که بدوستی

که علاقه فراوان دارم، دردی دارد و مرانز خود میخواند.
شعله‌ی شمعی که کنارم میسوخت، کوتاه و بیحر کت بود، تیک تاک
ساعت دیواری ام آرام و یک نواخت صدا میکرد.

سرم را بدمستم تکیه دادم و نگاهم را درمیان روشنایی بیرنگی که
در اتاق خلوت فرهانروایی میکرد حیران ساختم.
از دیشه‌ی ورا بسرم آمدونا گپان در قلب خود فتوری حس کردم؟
تمام جریاناتی که باعث خوشحالی من واو شده بودند، اکنون چون حوادث
شوم و گرداب بد بختی بی پایانی بنظرم میرسیدند. ناراحتی ام نیز هزید
بر علت شده بود.

از جاییم بلند شدم و مجدداً در آن لحظه صدای ملتمسی را شنیدم که
مرا بنام میخواند... لرزان سرم را بلند کردم. آری، اشتباه نکرده بودم،
فریاد: الانی از آن دورها بگوش میرسید و به حدی نزدیک شده بود که خیال
میکردم پشت پنجه‌ی تاریک اتفاق سرگردان است. ترس و وحشت مرا
فرا گرفت. از تختخواب پائین جسم و پنجه‌را باز کردم.

نه! الله! ایکه تشخیص داده بودم، در اتفاق وارد شد و پنداشتم که
پرواز اورا در بالای سرمهیش نموم. ترس هر ابرجا سرد کرد، بدقت گوش
دادم. مثل اینکه کسی را بقتل میرساند و قربانی بد بخت بیهوده التماس
میکرد. آیا این لاشخواهی پر ندهی شب‌زنده دار دیگری نبود که چند فریاد
شوم کشیده بود؛ نتوانستم هتقاءعد شوم و بی اراده فریاد کشیدم:
— ورا! ورا! این توئی که مرا صدامیکنی؟

نوکرم، تیموقشی، میبهروت و خواب آود در مقابله ظاهر شد. حضور
اما را بخود آورد. پس از خوردن یک لیوان آب، باتاق مجاور رفقم. اما

بیهوده کوشش میکردم که بخوابم قلبم هیز دو فرمانش مراییدار میکرد .
وانگهی، هر گونه فکر خوشبختی گریخته بود و دیگر جرأت
نداشت بخيالات شیرین شب گذشته خود را تسليم کنم .
فردای آن روز، موقع ناهار، سوار در شده شدم تا بخانه پریمکو بروم .
او بحال آشته‌ای باهن برخورد کرد و گفت :
- زنم هر یعنی است و خوابیده ... دیشب مجبور شدم دنبال دکتر
بفرستم .

- چه ناراحتی دارد ؟

- راستش را بگویم ، من سردر نمیآورم . دیشب میلش کشید که
گردشی در باغ بگند؛ اما در حالیکه حاش تغییر کرده بود و میلرزید
بسرعت باز گشت . باتفاق رفتم وازا او پرسیدم : « ترا چه میشود ؟ » بجای
اینکه جوابی بمن بدهد ، خواهید و تمام شب را هذیان گفت . دیگر
خدماتیداند چهار گفت . او از شما صحبت میکرد ، خدمتکارم اخبار عجیبی
رانقل مینماید . او ادعای دارد که وروچکا روح مادرش را دیده است که
آغوش را گشوده و باستقبال اورفته است .

فکر کن و حال هر ا موقعیکه پریمکو اینگونه صحبت‌هارا مینمود
تصور کن ... او دوباره گفت :

- البته اینها حماقت است . معهذا باید اقرار کنم برای زنم موضوعات
خارق العاده‌ای اتفاق افتاده است .

- آیا جداً فکر میکنید و رانیکلا یونا هر یعنی است ؟

- آری، چون اتفاق افتاده است و بعلاوه در تمام طول شب حالت خطرناک

بود؛ اکنون کاملایه روشن است .

- د کترچه گفته است؟

- او گفت که هنوز طبیعت مرض بروزنگرده است.

• •

۱۴ مارس

دوست عزیزم - دیگر جرأت ندارم این نامه را همانطور که شروع کرده بودم ، ادامه دهم . این خارج از توانایی من است و داغ دلم را دوباره تازه میکند .

بقول دکتر طبیعت مرض بروز کرد و در اثر آن ورا مرد . او دو هفته پس از وعده‌ی ملاقات مشئوم مایشتر زنده نماند . من یکبار دیگر او را در بستر پر دردش دیدم . و این از تمام خاطرات زندگیم درد ناکتر است .

قبل از شک بمن گفته بود که هیچ امیدی دیگر نبایستی باود اشت . شب فرا رسیده بود و همه استراحت میکردند : با احتیاط بدراتاقش نزدیک شدم و چشم‌مانم را با او فکندم . او در تختخوابش ، با چشم‌مان بسته ، لاغر ، ناتوان با گونه‌های سرخ و قاب آسود ، دراز کشیده بود . همانجا ، خاموش بتماشای او بستادم تا اینکه او ناگران چشم‌مانش را گشود و آنها را بسوی من گرداند . از ترس خشک شده بودم . سپس روی تختخوابش بلندشدو در حالیکه دست خشک‌گیده اش را بسوی من دراز کرده بود گفت :

او در این مکان مقدس برای چه کاری می‌آید .

همان او ... او که آنجاست (۱)

آهنگ صدایش چنان هراسی در من بوجود آورد که از آنجا گریختم .

- فاوست ، قسمت اول از سن آخر .

در تمام مدتی که او هر یعنی بود، دائمًا بقاوست و مادرش هیاندیشید که گاهی اورا مارتاو گاهی مادر مارگریت مینامید. . . .

ورا هرده است؟ من دنبال نعش اوتاگورستان رفتم؛ اما از آن روز بعد همه را رها کرده ام و هابقی عمر را بهمین ترتیب خواهم گذراند. دوست من، حالابز نی بیندیش که عمرش آنقدر کوتاه بوده است. حالا بنظر تو دخالت مرد گان را چگونه میتوان در زندگی واقعی توجیه کرد و در ک نمود؟ من که چیزی نفهمیدم و هیچکس نخواهد تو انشت باین سؤال پاسخی بگوید، ولیکن نباید این ظن را بخود راه بدھی که من در حالتی گرفته و اندوه‌گین بوده ام که از همه چیز چشم پوشی کرده ام.

دیگر من آن شخصی که تو اورا در گذشته میشناختی نیستم. حالا من اعتقاد به بسیاری از چیزهای دارم که سابقاً آنها را دیوانگی میپنداشتمن. پس از این عزلت که بنا بر اراده ام صورت پذیرفت، خیلی باین زن بد بخت اندیشیده ام. - یا بهتر است بگوییم باین دختر جوان بد بخت، باصال ا او، بتصادف مرموز موارد بدون ارتباط اراده مان که ها کورها آن را سرنوشت هینا میم خیلی فکرده ام.

چه کسی میداند شاید هر موجود انسانی که زمین را ترک میکند جوانه‌ای از خود باقی میگذارد تا پس از مرگش رشد کند؛ آیا چه کسی از رشته‌ی هرموز یکه سر نوشت انسان را بکودکش و باولادش مر بوطمیسازد بهما چیزی خواهد گفت و آیا استبهات فرزندانش عکس العمل رفتار او نمیباشد. هر کس که هستیم در مقابل آن «ناشناس» سر تعظیم فرود بیاوریم.

آری، ورا هرده است و من پس ازاو زنده هانده ام؛ بیاددارم، وقتی

که هنوز بچه بودم، در هنر لمان گلدان مرمرین شفاف زیبائی داشتیم، هیچ لکه‌ای، سفیدی اصیل و قابل اورا تغییر نمیداد. یک روز هنگامی که تنها بودم، پایه‌ی گلدان را تکان دادم، گلدان افتاد و هزار تکه شد. من از ترس نزدیک بودمیرموجلوی قطعات، آن بی حرکت مانده بودم.

پدرم سر رسید و موقعي که از جریان خبر شد بمن گفت: «بسیار خوب چکار کرد های؛ دیگر تمام شده است، گلدان قشنگ هابرای همیشه از دست رفته است، هیچکس نخواهد توانست آنرا بمالپس بدهد.» این حرفها مراغمگین ساخت. شروع بگریه کردم و پنداشتم که جنایتی هر تکب شده‌ام.

حال من مردی شده‌ام. لیکن با همان خامی دوران کودکی، بتازگی گلدانی را شکسته‌ام که هزاران هرتبه از گلدان گرانبهایتر بوده است.

در آن موقع که از خودم صحبت می‌کردم، اگر گفته‌ام در انتظار یک چنین پایان غیرمنتظره‌ای نبوده‌ام، واگر گفته‌ام از آنچه که در قلب و را می‌گذرد، اطلاعی نداشتم، اشتباه کرده‌ام.

براستی او توانست تا آخرین لحظه سکوت را حفظ کند. من می‌باشد از آن دمیکه حس کردم یک زن شوهردار را دوست دارم، فرار کنم اما من ماندم و در انشاشی که بوجود آورده بودم، آن موجود پرستیدنی را بسینه‌هی خالک فرستادم و در کمال نومیدی نتایج اشتباهاتم را مورد بررسی قرار میدهم . .

آری، در حقیقت مادام النسو با مراقبت رشک آمیزی دخترش را هواظب می‌کرد و بالاخره اوراتادم مرک حفظ نمود، و بمحض اینکه دخترش

اولین قدم رادر راه بی احتیاطی برداشت، اورا با خود بداخل گور کشاند... در پایان باید بتو اعتراف کنم که یکصدم آنچه را که باید برای تو بگویم اعتراف نکرده‌ام. دیگر حرف زدن با تو، چون گذشته برای من خیلی مشکل شده است، بگذار آنچه که در خاطر دارم در تنه‌گنای روح مدفون گردد.

در آخر بایستی بتجهیز آخرين سالهای عمرم این اعتقاد را نیز اضافه کنم که زندگی سرگرمی نیست، مشغله‌ای ساده‌ای نیز نمی‌باشد؛ زندگی بجز چوچه خوشی در بر ندارد؛ زندگی کوشش بی سرانجامی است. قربانی، قربانی جاودان، از این کلمات معنای رمز و کلمه‌ی معما مفهوم می‌شود. ابدآ مقصود این نیست انسان تمایلاتش را القناع کند، بلکه منظور انجام وظیفه می‌باشد. این دیگر همان سعی و کوشش انسان است.

اگر او بخواهد خود را از زیر قید سنگین برها ند، موقعی بمقصود هیرسد که آنگاه از پای در افتاده است.

لیکن در دوره‌ی شب‌باب فکر می‌کنیم هر قدر همکن است پارا از این فراتر بگذاریم و خوشنود بگذرانیم تا اینکه آزادشویم.

این خطاب در شان جوانان می‌باشد، اما موقعیکه حقیقت تاریک زندگی رود روی هابی‌مین‌گرد، یا کچنین خیالاتی دیگر شرم آور است. خدانگهدار تو باشد. در گذشته من اضافه می‌کردم: «خوشبخت باش» امروز بتو خواهم گفت: «سعی کن زندگی بکنی، و این را تو آقدر ساده‌می‌گیری که بفکرش نیستی.»

مرا نه در لحظات اندوه، بلکه در ساعت‌های تفكیرت بی‌ماید بیاور. خاطره‌ی ورا رادر کمال صفا بر وحث بسپار...، بازمیکبار دیگر خدانگهدار. پ.ب. تو

لوگریا

ای سرزمین رنجهای دراز،

ای سرزمین مردم روس!

ف — آوچف

ترجمه‌ی: فریدون بدره‌ای

داستان لوگریا که نام اصلی آن Aliving Relic

میباشد از کتاب «یادداشت های یکنفر شکارچی» که یکی از شاهکارهای مسلم تور گینف و عقیده‌ی بسیاری از منقادان حتی از لحاظی بر تراز «پدران و فرزندان» است برداشته شده است ژرژساند، نویسنده‌ی فرانسوی، این داستان راخوانده و پسندیده و نوشتن آن وابدور گینف تبریک و تمجید گفته است.

تور گینف، در نامه‌ی مورخ ۱۵ آوریل سال ۱۸۷۴ باو

مینویسد:

«نمیدانم در مقابل تعریف و تمجید هایی که از این داستان کرده‌اید چه بگویم، در مقابل آنها تعریف و تمجید، من حتی جرأت تشكر کردن از شماراندارم. حرفا‌ای شما بمن شادی و امید بخشیده و من اقرار میکنم که ابتدا قصد داشتم این داستان را بشما تقدیم نمایم، اما یکی از دوستان مرا از این کار بازداشت و گفت بگذارم داستان بهتری که شایسته‌ی نام پراج شما باشد، تقدیمتان کنم.»

فرانسوی‌ها ضرب المثلی دارند که می‌گوید: «ماهیگیر خشک و شکارچی خیس، دو منظره‌ی غم‌انگیز است.»

از آنجا که من هیچ علاقه‌ای بماهیگیری ندارم، نمیتوانم بگویم که یک ماهیگیر در هوای صاف و در خشان‌چه احساساتی دارد و در هوای بد، از فراوانی ماهی که جبران خیس شدنش را میکند چهلذتی میبرد. اما میدانم که باران برای شکارچی واقع‌امصیبی است و من ویر مولای (۱) هنگامی که برای شکار کبک‌بناییه‌ی بلطف (۲) رفته بودیم بچنین مصیبی گرفتار شدیم.

آن روز از صبح، بلا وقفه باران میبارید، و ما برای این بودن از آن چه کارها که نکردیم؟

شنل‌های بارانیمان را روی سرمان کشیدیم، وزیر درختان استادیم تا از بیش مستقیم قطرات باران بر خود جلو گیری کنیم. اما شنل‌های بارانی «واتربروف» بنحو شرم‌انگیزی آبهارا بداخل راه دادند (از اینکه همین شنل‌ها هنگام شکار نیز چقدر کارهارا عقب می‌انداختند، سخنی نمی‌گوییم). در زیر درختان، گرچه ابتدا باران بمانمیرسید، ولی بعداً که آب باران روی برگها جمع شد، از هر شاخه همچو ناوادان آب بسرهاریخت، و جویهای سردو باریک آب از توی یقه هاییمان پیشست و ستون قفتر اتمان راه گشود. سرانجام، بیر مولای گفت:

- نه، پیوتربطر و ویچ (۳) با این وضع نمیتوان

پیش رفت، اهروزشکار نیست، سکه‌ها شاه‌شان ضعیف شده و تفنگ‌گرانیز خط‌آمیختند. اهه، چه کشافتی!

و هن پرسیدم:

— پس چه باید کرد؟

— به التکسی یفکا (۱) برویم شاید تو آنجا را بلد نیستی دهکده‌ایست با آن نام که بمادرت تعلق دارد. از اینجا تا آنجا هفت «ورست» (۲) بیشتر نیست. ماشب رادر آنجاخواهیم گذراند و صبح ...

— باین‌جا باز می‌گرشیم؟

— نه، نه، باین‌جا باز نمی‌گردیم. من جا هائی در آنطرف التکسی یفکا میدانم که برای شکار کبک بهتر از این‌جاست. اهمان از رفیق باوفایم نپرسیدم که چرا از اول، مرا به آن نواحی نبرد. و همان روز بسوی دهکده‌ای که متعلق بمادرم بود و من تا آن زمان، از وجود آن اطلاع نداشتیم، و حتی فکر آنرا نیز نمی‌کردم رهسپار گشته‌یم در این قریه، من کلبه‌ی کوچکی که خیلی قدیمی، اما از آنجا که کسی در آن سکنی نگزیده، پا کیزه بود یافتم و شب را بخوشی و آسودگی در آن گذراندم.

روز دیگر؛ صبح خیلی زوداز خواب برخاستم. خورشید تازه طلوع کرده برد. ذره‌ای ابر در آسمان دیده نمی‌شد، و همه چیز، درخشش و تابندگی دو گاه‌ای داشت — تابندگی اشعه‌ی ترازه‌ی صبحگاهی و درخشندگی توفان روز پیش.

هنگامی که اهالی، هشقول تهیه‌ی ارابه‌ای برای من بودند، من برای
کردش بیانگر کوچکی که با بُوی معطر خود کلب را زهمه طرف فرا گرفته
واینک بر اثر غفلت، وحشی و کم رشد شده بود، رفتم.

آه، کردش در هوای آزاد، زیر آسمان صاف و درخشنان چه لذت
بخش است. هر غان زیبائی که چکاوک نام دارند هشقول نغمه سرائی بودند
و صدای زنگ هاند آنها، همچون مهره‌های سیم‌گونی از فراز درختان
پیائین میریخت؛ بر بالهایشان قطرات راله را حمل می‌کردند و آوازشان
انگار در میان شبیم‌ها خیس خورده بود!

من کلام را از سرم برداشت، نفس بلند و عمیقی کشیدم.

در سر اشیبی مسیل کم عمقی، نزدیک به پرچین باغ، کندوهای
زنبور عسل دیده می‌شد، جاده‌ی باریکی که به آن راه می‌برد همچون مار بین
دیواره‌ی علفه‌را و گزنهای بلند پیچ خورد بود و در بالای آن، بوته‌های
سبز و پررنگ نقطه نظره‌ی شاهدانه، که خدا میداند که به آنجا آورده
شده بودند، در دل هم فرورفتند.

من جاده را پیش گرفتم و بسوی کندوها رفتم. در کنار کندوهای
کلبه‌ی چوبین کوچکی قرار داشت که کندوها را زمستان هابداخ‌آل آن
می‌گذاشتند.

از در نیمه باز کلبه، نظری بدرون افکندم؛ آرام، تاریک و خشک
بود؛ بوی نعنای از آن به شام میرسید؛ در گوش‌های آن چیز تخت هاندی
گذاشته و بر روی آن لحافی، و پیکره‌ی چیزی نامشخص بچشم می‌خورد.
داشتم بر می‌گشتم که صدای ضعیف و کوتاه و گرفته‌ای، همچون صدای

زهنه‌های پیشرویهای هر داب‌ها، بگوشم رسید:

ارباب، ارباب پیو تر پطر و ویج!

ایستادم، صدادوباره بلندشد:

پیو تر پطر و ویج! خواهش میکنم بیائید تو. صدا

از گوشه‌ی اتاق، جایی که شیئی تخت هاننده را نهاده بودند می‌آمد. جلو رفت از شدت تحریر ماتم زده بود: جلوم، پیکرا انسان زنده‌ای دراز کش شده بود، اما چه انسانی؟ چهره اش استخوانی و بیرمق بود و رنگ مس فام یکنواختی داشت؛ به سویر مقدسی که بران ر گذشت سال و ها مزد شده باشد می‌مانست. بینی اش کشیده و تیز و مثل چاقو شده بود، ولبانش بسختی دیده می‌شد. تنها دندان‌ها و چشم‌ها ن از سفیدی میدرخشید. از زیر دستمالی که بسر داشت دسته‌های زردنگ کیسوانش، تاب خورده و روی پیشانیش افتاده بود. بر روی لحاف که تا کنار چانه‌اش آمده، دسته‌ای لاغر و استخوانیش که رنگی همانند چهره اش مسین داشت قرار گرفته بود. گاه گاهی انگشت‌هایش همچون تکه چوبه‌ای باریکی می‌جنبید.

بادقت بیشتری نگاه کردم: چهره‌ی این موجود، نه تنها زشت نبود زیباهم بود؛ اما عجیب و وحشتناک بود. مخصوصاً کوشش و تقلائی که مینمودتا خنده‌ای بر لب آورد، اما تو انایی آنرا نداشت، اورا وحشتناکتر جلوه گرمی ساخت.

صاددوباره باطنین نجو امانندش گفت:

ارباب، هرانمی شناسید؟

مثل این بود، که تقریباً بدون حر کت لبانش، صدا بخارج دعیده

می‌شد.

و در حقیقت، چگونه هیتوانید بشناسید. من،
لوکریا (۱) هستم، پادشاه می‌آید؛ لوکریا که رهبر رقص در نزد
مادر تان بود، در آسپاسکوی (۲)، بخاطر تان می‌آورید؟ من رهبر سرورد
خوانان هم بودم. و من فریاد کردم:

لوکریا! این شما هستید، آیا چنین چیزی ممکن است؟

بله، ارباب، من لوکریا هستم.

نمیدانستم چه بگویم. با برتر و تحریر در چهره‌ی تیره رنگ و بدون
حرکتی که چشم‌مان صاف و مرلک‌مانندش را برویم دوخته بود، خیره‌ماندم.
آیا چنین چیزی امکان داشت که این مومنی‌ای، لوکریا باشد. زیباترین
دختران خانواده‌ی ما، آن دختر بلند قامت و چاق و سرخ و سفیدی
که می‌گفت و می‌خندید و میرقصید؛ آیا این لوکریا بود، لوکریای
پر ناز و متکبر ما، که همه‌ی جوانان همچون پروانه‌ی گرد شمع جمال‌الش
می‌گشتند و خود من که پسر بچه‌ی شانزده ساله‌ای بیش نبودم، برای او
اشک و آهی پنهانی داشتم؛
سرانجام گفتم:

مرسی، لوکریا! چه اتفاقی برایتان افتاد که چنین شدید؟

آه، چه سانحه‌ای مرابه این روز افکند؛ اما، ارباب

اهمیت ندهید. بخاطر رنج‌های من ناراحت نشوید، روی آن
پیت کوچک، این نزدیک بنشینید تا بتوانید صدای مرابشنوید،
این روزها، دیگر صدایم چندان بلند نیست. خوب، خیلی خوشحال
که شمارا دیدم. چه چیز شمارا به الکسی یفکا آورد؟

- پرهولای شکارچی مرا به اینجا آورد، اما

شما بگوئید ...

- از زنجهایم برایتان بگویم ؟ خیلی خوب ارباب،

خیلی پیش بود، آری، شش یا هفت سال پیش بود که این اتفاق برای من افتاد تازه با واسیله‌ی پلیاکف (۱) نامزد شده بودم - پلیاکف را بخارطه می‌آورید، آن جوان خوش منظری که موهای مجعد داشت؛ او خدمتکار مادرتان بود ... اما آن موقع، شما برای ادامه‌ی تحصیل بمسکو رفته بودید... ما، من و واسیله‌ی خیلی بکدیگر را دوست داشتیم. من هیچ‌گاه نمی‌توانستم یک لحظه فکر اور از خود دور کنم؛ و بهار بود که آن اتفاق افتاد. آری، بهار بود ... یاک‌شب، که زیاد به طلوع آفتاب نمانده بود... من نتوانستم بخوابم. بلبلی در باغ، بنحو شگفت‌انگیزی شیرین وجذاب می‌خواند!... و من هرچه کردم نتوانستم از برخاستن ویرون رفتن خود جلو گیری کنم .. رفتم و روی پله‌ها ایستادم و بنغمه‌ی دل‌انگیز او گوش دادم.. و بنا گاه، خیال کردم کسی مرا بنام می‌خواند؛ صدایی آرام همچون صدای واسیله‌ی بود که گفت: «لو کریا عزیز!» من، بطرف صدابرگشتم. خواب آلود بودم، پایم خطا کرد، لغزیدم و از روی پله‌ها بپائین افتادم. فکر کردم چندان صدمه‌ای ندیده‌ام، زیرا صحیح و سالم برخاستم و با تاق خود رفتم. هیچ چیزم نبود، فقط انگارچیزی در درونم . درون بدنم شکسته بود آه، اجازه بدهید نفسم را تازه کنم ... نیم دقیقه

لو کریا از سخن بازایستاد. من متعجب باومینگریستم . شگفتی من بیشتر از آنچه بود که او داستان زندگیش را تقریباً بی آه و ناله و

بخش روئی حکایت کرد، نه گلایه‌ای کرد و نه تمثای همدردی داشت.
لو کریا ادامه داد :

– پس از این اتفاق، ناخوشی، وجود را بازیچه‌ی خود قرارداد و روز بروز لاغر می‌شدم، پوستم تیره رنگ شد؛ راه رفتن برایم مشکل گردید و سپس قدرت حرکت از دو پایم بکلی سلب گردید، دیگر، نه هیتوانستم بایستم و نه هیتوانستم بنشینم. مجبور بودم همیشه دراز بکشم، هیل بخوردن و آشامیدن نداشتم، روز بروز بدتر می‌شدم. مادرشما از راه لطف و مرحمت، مر او ادار بمراجعه‌ی پیزشک نمود و مر ابم ریضا خانه فرستاد. اما بهبودی عایدم نشد، وهیچ دکتری نتوانست حتی نام مرض هرابگوید. چه کارها که بسر من نیاوردند؟ با آهن تافته ستون فقراتم را داغ کردند، هر ادرمیان پنج گذاردنند، اما نهاین و نه آن، هیچ‌کدام بحالم فایده‌ای نبخشید. و من سرانجام، کرخت و بی‌حس شدم. آن وقت خانم، وقتی دیدند که بد کتر رفتن هن فایده‌ای ندارد و نگهداشتن یک آدم چالق هم در یک خانواده بزرگ معنی نداشت، ناچار هر ابی‌نیجا فرستادند. زیرا، من در اینجا، قوم و خویشهای دارم. و اینک، چنان‌که می‌بینی، زندگیم را در اینجا می‌گذرانم.

لو کریا دوباره خاموش ماند، و درباره کوشیدتا لبخندی بر لب بیاورد. من گفتم :

– اما وضع تو وحشتناک است ...

اما هر چه کرد نتوانستم دنباله‌ی سخنم را بیاورم، لذا پرسیدم :

– واسیلی پلیاکف چطورشد؟

(چه سؤال احمقانه‌ای.) لو کریا چشم‌هایش را اندکی بر گرداندو

گفت :

- واسیلی پلیا کف؟ او، ابتدا ندوطگین شد. کمی غصه خورد، و سپس، با دختری از اهالی گلینوی (۱) با اسم آگرافنا (۲) ازدواج کرد. شما هیدایت «گلینوی» کجاست؟ زیاد از این بجادور نیست. او خیلی هرا دوست داشت. اما او جوان بود؛ نمیتوانست مجرد بماند، و من نمیتوانستم شریک درد و رنجهای او باشم. ذنی که او اکنون دارد، زن خوب و جذابی است؛ آنها چند تابعه هم دارند. از اینجا زندگی میکند، منشی یکی از همسایه هاست، هادرشمابرایش گذرنامه گرفت و اورابخارج فرستاد. او اکنون وضع بسیار خوبی دارد؛ خداراش کر ...

من دوباره پرسیدم :

- و بنابراین شما همیشه اینجا خواهید اید؟
 - بله ارباب، من هفت سال است که بهمین وضع اینجا ذراز کشیده ام. تابستانها، در همین کلبه چوین که از شاخ و برک درختان درست شده است بسرمیرم. اما، زمستانها، همین کله هوا سرد میشود هر ا به «گرهابه خانه» میبرند و من آنجا سرمهیکنم.

- کسی از شما پرستاری و مواظبত میکند؟
 - آه، اینجا، مثل هرجای دیگر، مردم خوب فراز آنند. آنها مراتنهان میگذارند. بله، آنها، گاهگاهی بدیدن می آینند. از لحاظ غذا، من چیز قابل گفتن نمی خورم. اما آب، همینجا در کوزه هست. این کوزه همیشه پر از آب صاف چشمهاست. من نمیتوانم خودم را بآن برسانم؛ هنوز بازوی من کارمیکند. دختری تیمی است، همین الان

اینجا بود. شما اورا ندیدید؛ نمیدانید چقدر خوشگل است. برای من گل وحشی میآورد، زیرا هادر باغ گل نداریم، قبل اینجا پر از گل بود، اما حالا همه اش از بین رفته است. ولی گلهای وحشی نیز قشنگند. آنها، حتی از گلهای باغ خوشبوترند. از سوسن‌های وحشی چه چیز قشنگتر و بهتر میتوان یافت.

— لو کریا! آیا احساس کدورت و دلتانگی نمیکنید؟

— چرا؛ برای چه مکدر و دلتانک باشم؟ من در این باره دروغ نمیگویم. اول اینوضع کمی برایم ناراحتی داشت، اما بعداً به آن خوکرفتم، صبر زیادتری بخراج دادم.

— رنج و دردمن چیزی نیست، خیلی‌ها هستند که از من بدترند.

— منظورتان چیست؟

— منظورم اینست که بعضی‌ها حتی پناهگاهی ندارند که آنها را این دارد، و بعضی‌ها هستند که کرویا کورند، در حالیکه من خداراشکر که خوب می‌بینم و خوب می‌شنوم، من حتی اگر هوشی زمین را بکند صدایش رامی‌شنوم. من میتوانم هر بوئی را استشمام کنم، حتی ضعیفترین بوها را، وقتیکه جوهای دوسر در چمن گل میکند و یا هنگامیکه درختان زیزفون در باغ شکوفه هینما یند، من احتیاجی ندارم که برایم از گل‌دارشدن و شکوفه کردن آنها چیزی بگویند؛ حتی من اواین کسی هستم، که اگر جزوی ترین بادی از آن جانب بوزد، بو را ادراک میکنم.

نه، آنکس که خشم خدارا بر می‌انگیزد، از من بدتر است. باز هم ببینید. هر کس در هنگام صحّت و سلامت آسانی میلغز و گناهکار

میشود. امامن، حتی از گناههم میراهستم. روزی پدر **الکسی** (۱) که کشیش اینجاست برای انجام آئین مذهبی پیش آمد و گفت: «حتماً احتیاجی بیست که تو در نزد من اعتراف کنی؛ زیرا تو نمیتوانی مر تکب گناه شوی، میتوانی؟» امامن گفتم: «پدر، اگر در فکر مر تکب گناهی شوم چطور؟» و خندید و جواب داد: «گناه در فکر، گناه بزرگی محسوب نمیشود.» امامن خیال میکنم از آن لحظه هم، گناه بزرگی مر تکب نشده‌ام. زیرا خویشن را چنان عادت داده‌ام که فکر نکنم، و علاوه بر این، چیزی وابخاطر نیاورم. زمان سرعتراز هر چیز میگذرد.

از سخن **لوگریا** متغیر شده پرسیدم:

— لو کریاشما همیشه تنها هستید؛ چگونه میتوانید

از هجوم فکر بمغزتان جلو گیری کنید؛ شاید مدام در خوایید؛

— آه، نه ارباب! هن نمیتوانم همیشه بخوابم. هر چند من در دشیدی ندارم که مانع خوابیدن بشود. اما هنوز، در دی در طرف راستم، در قسمت درونی و در استخوانها یام احساس میکنم و این نمیگذارد چنانکه باید بخواب روم... نه... و اما، اینکه من همیشه در اینجا، یکه و تنهاد راز کشیده‌ام و فکر نمیکنم. من احساس میکنم که زنده‌ام، که نفس میکشم و همه‌ی فکرم را متوجه همین میکنم؛ نگاه میکنم؛ گوش میدهم؛ زنبورها در گندوها یاشان وزوز میکنند، کبوتری بر بام کلبه میشیند و میخواند، مرغی با جوجه‌ها یاش برای برچیدن خرد های نان بدرون میآید و یا پر و انداز راه بدرون می‌کشد - اینها همه سرگرمی‌های بزرگی برای من میباشد. سال قبل حتی چند چلچله در آن گوش‌لانه ساخته

وجوجه بیار آوردند. آخ، چه دل انگیز بود، یکی باشیانه می پرید، جاو
میرفت وجوهه هارا غذامیداد و سپس پرواز میکرد و میرفت، و آنگاه
دیگری میآمد. گاهی فقط صدای پرواز پدر و مادر از خارج، سبب جیغ
و داد جوجه هامیشد، و آنها بطلب غذاده انشان را بازمیکردن...
من امیدوار بودم که امسال نیز باینجا باز گردد. امامیگویند یک
شکارچی باتفاق گش آنها را زده. نمیدانم شکار آنها برای او چه نمری
داشته است؟

یک چلچله باندازه‌ی یک سو سک بیشتر نیست... آه.. شما ای شکارچیان، چه
مردمان پستی هستید.

دراینجا، من بعجله خاطر نشان ساختم:

- من هیچگاه چلچله‌ها را شکار نمیکنم.

ولو کریا دوباره ادامه داد:

- ویکبار، خیلی خنده آور بود، خرگوشی بدرون
شتافت. تصور میکنم که تازی‌ها تعقیب شدند، انگار توی اتاق
من پرتابش کردند... خرامان خرامان بندیک من آمد و مدتها در
اینجانشست. بو کشید و سبیله‌ایش را جنباند و بمن نگاه کرد؛ مطمئن
بود، میدانست که از جانب من خطری هتوجه او نیست.

عاقبت برخاست وجست و خیز کنان بسوی در رفت، از در گاه،
نظری باطراف افکند و سپس چشمک زان دور شد. آه، چه حیوان
ملوسی بود!

لو کریا بمن نگاه کرد. انگار می خواست پرسد: «ملوس نبود؟»
من برای خوشحال ساختن او خنديدم واو، لب‌های خشک و سوخته‌اش را

تر کردو دوباره گفت :

- البته زهستانه حمال من بدتر میشود. زیرا هوا

تاریک است. اگر شمعی روشن کنند خوبست، اما چه فایده دارد.
من سواد دارم، میتوانم بخوانم. من همیشه هشتاق خواندن و
مطالعه بودم. اما چه میتوانستم بخوانم. اینجا هیچ جور کتابی نیست، و تازه
اگرهم بود من چگونه میتوانستم کتابرا نگهدارم و بخوانم؟
پدرالکسی برای سرگرمی ام یکسانه آورد، اما وقتی دید چیز
خوبی نیست آنرا دوباره برد. اما اگرچه اینجا تاریک است و انسان نمی
تواند چیزی به بیند، ولی چیزهای بسیار برای شنیدن هست؛ گاهی سوسکی
جیر جیر میکند و یا هوشی در گوشهای، زمین با چیزی رامی خاید، اینها
چیزهاییست که هر از فکر کردن بازمیدارد ...

لوکریا ایستاد، نفسش را تازه کرد و دوباره شروع نمود :

- من دعاهای را که بلدم مکرر میخوانم؛ البته

من زیاد بلد نیستم. بعلاوه، چرا من باید با گفتن دردهای خود
خداآرا ناراحت گنم؟ ..

من چه میتوانم از او بخواهم؟ او بهتر از من خواستهای مرآ میداند.
او صلیب خود را بر من قرارداده است و این نشان میدهد که هر آن دوست
دارد. من دعاهای ربانی و سرودهای مریم عذرها و مناجات های محنت
زدگان را مکرر میخوانم، و آنگاه، دوباره آرام و بی سرو صداب جای هیمانم،
بی آنکه ابدآ فکری بمفرز خود راه دهم.

لوکریا خاموش ماند. دو دقیقه گذشت، اما دیگر بسخن نیامد.
و من، نه سکوت اوراشکستم و نه بر روی پیت کم عرضی که بجای صندلی

از آن استفاده کرده بودم تکان خوردم. انگار، خاموشی سنگین و ظالمانه‌ی موجود بدینختی که جلو م دراز کشیده بود، خود را بمن نیز سراایت داده بود. اما، سرانجام گفتم:

— گوش کنید لوکریا. به بینید من برایتان چه فکری کرده‌ام. آیا می‌خواهید کاری کنم شما را بمیریضخانه ببرند — یاک مریضخانه‌ی خوب در شهر — کسی چه میداند شاید شما یافته‌ید، و در همه حال حسن‌ش باینست که دیگر تنها نیستید.

ابروان او کریا بنحو ضعیفی لرزید و بزمهمی درد انگیزی جوابداد:

— آه، نه، ارباب، مرا بمیریضخانه نبرید، بمن دست نزنید، از این کار جز دردی عظیم چیزی نصیب من نمی‌شود. اکنون آنها چگونه‌ی تو اند هم درمان کنند؟ یکبار، دکتری باینجا آمد، او می‌خواست مرا معاینه کند. من با والتماس کردم، بمسیح سوگندش دادم که مرا ناراحت نکند، اما مفید واقع نشد. او مرا بر گرداند، دست و پایم را تلمگر زد، مرا اینطرف و آنطرف کرد، و گفت: «من این کارهار از لحاظ علم و برای علم انجام میدهم. من یاک خادم علمم، یعنی عالم، و تو نباید با من مخالفت ورزی. زیرا من دارای مدار علومی هستم، بمن بخاطر زحماتم نشان داده‌اند و بخاطر شما احمق‌هast که من اینهمه رنج را تحمل می‌کنم». او همه‌ی تن مرا چنگ زد و نام هر رضم را بمن گفت — یاک اسم دراز و عجیب و آنگاه، پی کار خود رفت و تایک گفته تمام استخوان‌های ضعیف‌من درد می‌کرد.

شمایی گوئید من تنها هستم، همیشه تنها هستم؛ آه، نه، همیشه نه،

اهالی اینجا اغلب بدیدنم می‌آیند. من آدم آرام و بی‌سر و صدائی هستم. من رنجی برای آنها تولید نمی‌کنم. دختران روستائی بعضی وقتها با اینجا هی‌آیند، کمی حرف میزند و سپس پی کار خود میروند. گاهی زن زوار سرگردانی بدرون می‌آید و برایم از داستان‌های «اورشلیم»، «کیف» و دیگر شهرهای مقدس حکایت می‌کند. من از تنهایی نمی‌ترسم. در حقیقت این بهتر است. ای، ای! ارباب، هر دست نزنید، هرا بمریض‌خانه نبرید... متشکرم، شما هر بانید فقط، فقط بمن دست نزنید، تکامن ندهید، بالاخره خدامی هست.

- بسیار خوب لوکریا، هر طور که شما دوست دارید، میدانید، من این پیشنهاد را از رامخوبی بشما کردم.

- میدانم ارباب، میدانم که برای بیرون من آن حرف را زدید. اما ارباب عزیز چه کسی میتواند بدیگری کمک کند؟ چه کسی میتواند در روح دیگری فرو رود و دردهای اورا دریابد. هر انسانی باید خودش بخوبشتن برسد. شاید سخن را باور نمی‌کنید. در اینجا من گاهی چنان احساس تنهایی می‌کنم که گوئی در جهان غیر از من کس دیگری وجود ندارد. مثل اینکه تنها من زنده‌ام، و به نظرم چنین جاوه می‌کند که چیزی هر ابر کت میدهد. . . گاهی نیز رؤیاها، از این عالم بدرم می‌برند، رؤیاهاشی که واقعاً عجیب و شگفت‌انگیزند.

- چه خواب می‌یینید لوکریا؟

- نمیتوانم بگویم ارباب، آدم نمیتواند آنچه را

درخواب دیده است بیان کند . بعلاوه بعداً فراموش می گردد . هشاین میمادند که ابری برخیزد ، سطح آسمان را پوشاندو بردشت و دمن بگرید ، از گریهی او هوا تروتازه و مطبوع گردد . اما اینها از چه بود ؟ دانستنی در همیان نیست !

من گاهی می اندیشم که اگر مردم دور و بر مرامی گرفتند ، من هیچیک از این رؤیاها و خواب هارا نداشتم ؛ وهیچ چیز جز بد بختی و رنجم را احساس نمیکردم .

لوگریا آه سنگین و دردناکی کشید ؛ آه اونیز چون اعضا ایش تحت کنترل او نبود . و دوباره شروع کرد :

— ارباب ، وقتیکه فکر میکنم می بینم شما برای من خیلی غمگین شده اید . اما درواقع ، شمان باید زیاد برای من اندوهناک باشید . من برای هشایک چیز بشما می گویم من بعضی وقت ها ، حتی حالا ... راستی بخاطر دارید که من آنوقت ها که هنوز چنین نشده بودم چقدر شهادو خرم بودم ؟ مثل یک آهوری و حشی ! ...

شما چه میدانید ؟ من هم اکنون آواز میخوانم .

— آواز شما آواز می خوانید ؟

— بله ، آواز می خوانم . ترانه های قدیمی ، نغمه های پیشنهاد بازیها ، سرودهای کریسمس . من خیلی از این آوازها بله ، هنوز آنها را فراموش نکرده ام . تنها آوازهای مخصوص رقص رانمی خوانم ؛ در چنین وضعی که من دارم ، خواندن آن آوازها بمن نمی زیند .

— چطور می خوانید ؟ برای خودتان ؟

— بله ، برای خودم ، و همچنین بلند . البته زیاد بلند

نمیتوانم بخوانم، اما هنوز صدایم آن اندازه هست که کسی بتواند آنرا بشنود. من بشما گفتم که دختر کوچکی پرستار من است، او دختر یتیم با هوشی است، از این جهت من با او آواز تعلیم دادم، او چهار تا از آواز هارا تقریباً یاد گرفته است. آیا باور نمیکنید؟ یک دقیقه صبر کنید، بشمانشان خواهمداد... .

لوکریا نفسش راتازه کرد. فکر اینکه، این موجود نیم مرد، خود را آمده‌ی خواندن آواز میکند، بی اختیار وحشت در دلم افکند. اما قبل از آنکه بتوانم کلمه‌ای بر زبان آورم، صدایی که بسختی قابل شنیدن بود. اما صاف و باطنینی واقعی، در گوشم زنگ انداخت... این صدارا صدای دومین و سومینی تعقیب کرد. لوکریا خواند: «در چمن‌ها...» چهره‌اش بدون تغییر مانده حتی چشمانش بیک نقطه دوخته شده بود؛ اهانمیدانید که چگونه صدایش، همچون رشته‌ای از دود می‌لرزد و موج می‌خورد. اوجه‌اشتیاقی داشت که روحش را در لرزش صدایش بنمایاند!.

اینک من دیگر احساس وحشت نمی‌کرم و قلبم با ترحمی نگفتند میزد. لوکریا بنا گاه گفت:

— آه نمیتوانم. قدرت ندارم. از خوشحالی دیدار

شما پریشان گشته‌ام.

وسپس چشمانش را بست. من دستم را روی انگشتان سرد و بی رمقش نهادم. اوجشمانش را باز کرد، نگاهی بمن افکند، و سپس، پلکهای تیره‌رنگش را که مژه‌های طلائی داشتند دوباره بهم نهاد. و هنگامیکه، لحظه‌ای بعد، آنها را در تاریکی اتاق گشود، از اشک چشم تربودند. من چون قبل، بی حرکت بجای ماندم، و بنا گاه لوکریا، با قدرت

غیرمنتظره‌ای گفت:

من چقدر احمق!

و چشمانت را بیشتر از هم گشود و کوشید تا باهم زدن پلکهایش،
اشکهارا از دید گان خود براند.

باید خجالت بکشم! این چه کاریست که می‌کنم؟

هدتی است که اینطور شده‌ام، اما تا آن‌روز، در بهار سال گذشته، که
واسیلی پلیاکف اینجا آمد، چنین نبود. هنگامی که او در کنار نشسته
بود و با من سخن‌هی گفت کامل‌اخوب بودم. اما وقتی که اورفت، آه‌خدایا!
چقدر بتنهای گریه کرد. آنهمه اشک از کجا آمد؟ اما، ما دخترها
اشکهایمان را از هیچ بسته‌هی آوریم. ارباب، دستمال دارید؛ اگر
زحمتی برایتان ندارد چشم‌های مرآپاک کنید.

من برای انجام تقاضای ازعجله کردم، و سپس، دستمال را باز
پس نگرفتم. او ابتدا از گرفتن دستمال که ساده، اهاسفید و تمیز بود امتناع
ورزید و گفت:

هدیه‌ای باین خوبی به چه درد من می‌خورد؟

اما بعداً، آنرا در میان انگشتان بی‌رمقش فشردو دیگر رهایش نساخت. اینک
چون چشمم بتاریکی عادت کرده بود، بخوبی می‌توانستم درخشندگی
دل انگیزی را که در زیر قیافه‌ی مس فام او پر تو می‌افکند مشاهده کنم.
در چهره‌اش آثار زیبائی گذشته‌اش هویسا بود (ویسا من اینطور
می‌اندیشیدم).

لوکریا دوباره شروع کرد:

ارباب، شما از من می‌رسید که می‌خوابم؛ من

خیلی کم می خوابم. اما هر بار که بخواب روم، خواب می بینم- چه خوابهای خوبی! هن در خوابها و رؤایهایم هیچگاه بیمار نیستم. هن همیشه در خوابهایم سالم و جوانم. امادراین، چیزغم انگیز و آندوه آوری وجوددارد؛ بر می خیزم و مثل اینکه در زنجیر بوده ام می خواهم کسالت و کوفتگی را از خود دور کنم، امانمیتوانم.

یکبار خواب قشنگی دیدم. هیچ خواهد بسراستان تعریف شد کنم؛
بسیار خوب گوش کنید:

خواب دیدم که در میان چمن زاری ایستاده بودم، و تمام اطرافم را چودارهای بلند و رسیده که همچون طلاشده فرا گرفته بودند... و هن سک قرمزی همراه داشتم سک بد جنس و شریری بود؛ میکوشید که پای هرا گاز بگیرد. و من داسی، اما نه یک داس ساده، بلکه داسی که هلال ماه بود در دست داشتم، و باین داس هیبایست چودارها را در رو کنم. فقط از گرها خیلی ناراحت بودم، نور ماه چشمها بهم رامیزد، و من احساس تنبلی می کردم. گلهای غله در اطراف قدمی کشیدند. چقدر بزرگ بودند و همه سرهایشان را بسوی من بر می گردانند. من در خواب اندیشیدم که مقداری از آنها بچینم؛ و اسیلی گفته بود که می آید، و من می بایست تا آمدن او برای خود تاج گل درست کنم؛ هنوز وقت داشتم که درو کنم.

شروع به چیدن گلهای غله کردم، اما، آنها آب می شدند و از لای انگشتاتم بزمین میریختند. هر کار کردم نتوانستم برای خود تاج گل درست کنم. در همین اثناء صدای پای اورا شنیدم که بسویم می آید، چقدر نزدیک بود، صدایم کرد: «لوکریا! لوکریا!»

من با خود گفتم. «آه چه بد، من دیگر فرصت ندارم که برای خود

تاج گل درست کنم.» اما همیتی نداشت، بعوض تاج گل، ماهارا برسر نهادم، مثل یک کلاه آنرا پوشیدم. سرایا بایم در خشان و نورانی شده بود و تمام مزارع اطراف بوجود من روشن گشت و اینک دیدم که از فراز سنبله‌های غله، آنکس، بسرعت می‌خراشد و جلو می‌آید او واسیلی، نبود.

مسيح بود، خود مسيح. امامن از کمجا دانستم که او مسيح است؛ نميتوانم بگويم؛ فقط ميدانم او بود، ريش نداشت. بلند قامت و جوان بود. لباس سرتاپ سفیدی بتن داشت، فقط کمر بندش طلائی بود – نقاشهای ما اورا اينطور نمی‌کشند – او دستش را بسوی من دراز کرد و گفت: «ترس عروس آراسته‌ی من! مراد نبال کن؛ تو در شاهنشاهی آسمانی من، رقصان من، رقصان سرود خوان را رهبری خواهی کرد و ترانه‌های بهشتی را خواهی خواند.»

آه، نميدانيد من چگونه دست او را هی حکم گرفتم. سکم بنا گاه باشنه‌ی پایم را گاز گرفت، امادر همان لحظه، من و مسيح با آسمان صعود کردیم اور جلو و من در عقب؛ او بالهایش را چون بال پرندگان دریا، در سطح آسمان گسترد و سکم بجای ماند. ومن بعداً فهمیدم که آن سک ناخوشی هن بود، فهمیدم که در پادشاهی آسمانی مسيح، جانی برای درد و هر ض وجود ندارد.

لو کریا هکث کرد و پس از ذيقه‌ای دوباره گفت:

من خواب دیگری نيز دیدم، شایدم خواب نبود، بلکه خیال و رؤیائی بود. خودم بدرستی نميدانم. مثل این بود که در همین جا خفته بودم. پدر و مادرم بنزدم آمدند و بی آنکه سخنی بگويند مراعظيم کردند. من از آنان پرسیدم: «ای پدر و مادر من! چرا مرآ تعظیم می‌کنید؟» و آنها

جو ابدادند: «برای اینکه تو در اینچهان رنج زیادی میری و باینجهت، نه تنها روح خویش را از قید معصیت آزاد ساخته‌ای، بلکه بار گناهان مارانیز سبک کرده‌ای، و اینک، آن جهان بر مابسی آسان می‌گذرد تو اکنون هیچ گناهی نداری، تو تمام گناهان خود را بارنج و دردی که کشیده‌ای ازین بردۀ‌ای، اکنون جبران گناهان مارا می‌کنی.»

و پس از گفتن این سخن باز هر ا تعظیم کرده سپس غیب شدند. من دیگر آنها را ندیدم و جز دیوارهای اتاق چیزی در مقابل خود نیافتم. من مدت‌ها در تردید عظیمی بودم که این چگونه بر من واقع شد. من در طی اعترافم آنرا بکشیش گفتم. او فکر می‌کند آنچه را من دیده‌ام رؤیا نبوده است، زیرا رؤیا فقط بر طبقه‌ی هتوسط روحانی ظاهر می‌شود.

و من، خواب دیگری هم دیده‌ام که اینک آنرا بشما می‌گوییم. خواب دیدم که در شاه راهی زیر درخت بیدی نشسته بودم. عصای در دست و بسته‌ای بر دوش داشتم. چون زنان زوار، دستمالی بسرم بسته بودم و می‌باشد بجای دور، بسیار دور، بزیارتی بروم.

زواران از کنار می‌گذشتند. آنان آهسته و آرام راه می‌بیمودند، همه بیک راه میرفتند، چهره‌هایشان مضطرب هینمود و همه بی‌اندازه شیشه هم بودند. من در میان آنان زنی را دیدم که یک سر و گردن از دیگران بلندتر بود، لباس مخصوصی بتن داشت و قیافه‌اش نیز طرز بخصوصی بود، خسته و موقر، همه ازاو دوری می‌گزیدند. اما او بنا گاه بر گشت و بسوی من آمد. آرام ایستاد و بمن نگریست، چشم‌ماشیش مثل چشم شاهین زرد و درشت و شفاف بود. من از او پرسیدم: «تو کیستی؟» و او بمن گفت: «من هر گ توانم.»

او ، بعوض اینکه مخوف و ترسناک باشد ، بعکس ، شادی دهنده بود . من برخویشتن صلیب رسم کردم . اما آن زن (مرگم) گفت :

- لوگریا ! برایت متأسفم . نمیتوانم ترا همراه ببرم ، خدا حافظا !

ای وای ، خدای مهربان ! نمیدانید چقدر اندوهناک شدم ، فریاد

برآوردم : «آه مادر ، هادرخوب و مهربانم هرا باخود ببر ، هادر عزیزم ...»

و هرگم ، بسویم بازگشت و شروع کرد بامن سخن گفتند .. او ساعت رفتنم را نامفهوم و غیرمشخص گوشزد کرد . گفت : «پس از روز سن پطر ..

با این حرف من از خواب پریدم . آری ؟ من چنین خواب عجیبی هم دیدم .

لوگریا چشمانت را بسوی بالا گرداند و بفرفت .

- آنچه بسیار غم انگیز است اینست که گاهی یک هفته تمام میگذرد بی آنکه خواب بچشم ان من راه یابد . سال قبل خانمی بدیدند من آمد و بطری کوچکی دوای ضد بیخوابی بمن داد ، و بمن گفت که هر بار ده قطره از آن بنوشم . دوای بسیار خوبی بود ، مرد بخواب فرو میبرد . اما کنون مدتی است که تمام شده ، راستی شما نمیدانید اسم آن دوا چه میباشد و چطور میتوان آن را تهیه کرد ؟

خانم مذکور ، ظاهراً به لوگریا افیون داده بود .

من قول دادم که یک بطری دیگر نظیر آن ، برایش بیاورم و برای مرتبه دوم نتوانستم از صبر و شکنی ای او اظهار تعجب نکنم . او جواب داد :

- آه ، ارباب ! چرا چنین میگوئید ؟

منظورتان از صبر چیست ؟ سیمون استیلیتیس (۱) صبر داشت ، صبری بزرگ ، که سی سال برستونی ایستاد . و یک قدیس (۲) دیگر

که خود را تاسینه در زمین مدفون ساخت و مرچگان صورت ش را خوردند.
و من آنچه را از یک طلبه‌ی علوم کتاب مقدس شنیده‌ام بشما خواهم گفت.
وقتی کشوری بود که مسلمانان بر سر آن می‌جنگیدند، آنان
سکنه‌ی شهر را شکنجه و عذاب می‌کردند و همیشه می‌شکستند و هر آنچه می‌توانستند
هیکردن و مردم از شر آنان خلاصی نداشتند. تا اینکه در بین آنان دختری
مقدس پیدا شد. او، شمشیری بزرگ بدبست گرفت و سلاحی که هشت پوند
(۱) وزن داشت بتن کرد و علیه مسلمانان بجنگ شتافت و آنها را با آن
طرف دریاراند. و آنگاه، وقتی که همه را بخارج راند، با آنان گفت:
- اکنون هرا بسو زانید، زیرا من نذر کرده‌ام که در راه ملت با آتش بسو زم.
و مسلمانان اورا گرفتند و سوزانندند، و از آنگاه، هموطنانش آزاد شدند
ارباب کار او، کارش را فتمدانه‌ای بود، امام، من چه کرده‌ام؟

من متعجب بودم که چه وقت و به چه طریق افسانه‌ی زان دارک (۲)
باور نمی‌ده است، و پس از سکوت مختصری از او پرسیدم که چند سال دارد.
- بیست و هشت... یا بیست و نه سال، هنوز سی سال
نشده است. اما چرا سالهای را می‌شمرید! من چیز دیگری دارم که
بしゃما بگویم.

در اینجا بنا گاه سرفه‌ی شدیدی ویرا فرا گرفت و شروع بناله کرد.
من بوی خاطر نشان ساختم:

- شما زیاد صحبت می‌کنید، ممکن است برایتان بد باشد.
و او با صدای یکه بستخنی شنیده می‌شد، پیچ پیچ گرد:
- درست است. دیگر وقت آنست که بصحبتمان

خاتمه دهیم. اما چه اهمیتی دارد، اگر گون که شما بروید من
میتوانم هر قدر دلم بخواهد ساکت و خاموش بمانم. بهر حال،
از گفتگو با شما دل من باز شد.

من شروع بخدا حافظی کردم و قول خود را به فرستادن شیشه‌ی
دوایی که خواسته بود مکرر ساختم، و بار دیگر ازوی پرسیدم که
خوب بیندیشد و اگر بچیزی احتیاج دارد بگوید تا برایش تهیه کنم.
واو، با کوشش بسیار، اما با احساسات فراوان جواب داد:

- نه، چیزی نمی‌خواهم. من بهم‌چیز قانعم. خدا
را شکر. خداوند بهم سلامتی بددهد! اما ارباب، شما باید چند
کلمه‌ای با مادرتان صحبت کنید، دهقانان خیلی فقیرند؛ اگر
او میتواند، کمی از اجاره‌ها یشان پائین بیاورد، زیرا اینان نه
زمین کافی دارند، نه جنگل، اینها هیچ ندارند. آنها شما را
دعاخواهند کرد.. اما، من خودم، هیچ نمی‌خواهم، من کاملاً راضیم.
من به تو گریا قول دادم که تقاضایش را برآورم، و تقریباً تا دم
در آمد بودم که مرا بازخواند. اینک نور عجیبی در چشمان و بر روی-
لبانش میدرخشید. او گفت:

- ارباب، بخاطر می‌آورید که من چه گیسوانی داشتم؟
یادتان هست، تاروی زانوهایم میرسید: اما، چنین موغی را با
وضع فعلیم چگونه میتوانستم نگهدارم، چطور آنها را شانه
کنم؛ باینجهت هیبورشدم آنها را کوتاه کنم.... بله....
خوب، خدا حافظ ارباب! بیش از این قادر نیستم حرف بزنم ...
آنروز من، قبل از آنکه عازم شکار شوم، با پاسیان دهکده

کفتسکوئی کردم و ازاوشنیدم که اهالی آنجالو کریارا (Living Relic) مینامند، و او برای آنان تولید زحمتی نمیکند، و آنان هرگز از زبان وی کله و شکایتی نشنیده‌اند.

- او هیچ چیز نمی‌خواهد، و شکر گزار همه چیز است
میتوان اورا اگر بشود گفت، روحی آرام نامید. او مجنوب و شیفتنهی خداست.

وسپس سخنش را چنین پایان داد:

- اما در مردم گناهانش، شاید کسی اورا گناهکار بهیندارد، اما ها این اندیشه را خود راه نمی‌دهیم و قضاوت کردن درباره‌ی او .. نه، نه، ها بر او قضاوت نمی‌کنیم.

چند هفته بعد شنیدم که لو کریا هرده است. معلوم می‌شود،
بالاخره مرک بسراخ او رفته بود.....

آری پس از روز سن پطر مرک او را با خود برده بود. اهالی دهکده‌ی من گفتند که روز قبل از مرگش با یکشنبه نبوده و مسافت بین لکسی یفتکا و کلیسیا نیز پنج میل راه است، صدای زنگ ناقوسی را می‌شنیده است، لکسی یا آنان گفته بود که صدای زنگ از سمت کلیسیا نیست بلکه از جانب بالاست. اما جرأت نکرده بود که بگوید از آسمان، از ملکوت اعلیٰ است.

1- living Relic را می‌توان «متبرک زنده» یا «قدس زنده» و ترجمه کرد. اماماً ترجیح دادیم که عنوان زیبای «لو کریا» نام قهرمان داستان را بجای آن بکاربریم. مترجم